



عولهای دریای

جک لندن



ترجمه اشکيبا پور





آثار ایت سعیدی

۲۰۰ ریال

تهران - لاله زار

جک لندن

غولهای دریا

ترجمه شکیبایور



آشارات سعیدی

تهران - لاله زار پاساژ اخوان

نویسنده بزرگ آمریکا که در ۱۲ ژانویه ۱۸۷۶ بدنیا آمد در ۲۲ دسامبر ۱۹۱۶ درگذشت، این نویسنده در زندگی با دشواریهای زیاد رو برو شد چندین بار زندان افتاد بعد ها به مطالعه کتاب علاقمند گردید و در مدت ۱۸ سال ۵۱ کتاب بزرگ و ۱۴۵ داستان کوچک برشته تحریر در آورد در آمریکا و کشورهای جهان شهرت بسزائی پیدا کرد، آثار بزرگ و مشهور او عبارتند از .

آوای وحش، سپید دندان - گرگ دریا - خاموشی سپید - ا تشپارم -
پسر آفتاب - آشتی نا پذیر - جری در جزیره - دختر برفها
دزدان خلیج - سرگذشت کشتی اسنارک - سگ سیرک - کشتی شکسته ها
اعتراف شب طلا جای پای خورشید - حماسه شمال - داستانهای دریا
بچه گرگ - ندای جنگل - حادثه مسافرتها دریا - گرگ جنگل - دزدان دریائی .

جک لندن وقتی در باره آینده حرف می زند دوربین ژول ورن را به چشم نمی گذارد، او در باره بیچارگان فکر می کند و به ملیونها مردمی که با محرومیت زندگی خود را می گذرانند توجه دارد، او می گوید امروز زندگی برای این مردم که زنده هستند بسیار وسیع است ولی ما می دانیم که روز بروز بر تعداد مردم روی زمین افزوده می شود و چون چند نسل دیگر بگذرد شاید جای خالی برای مردم آن روز وجود نداشته باشد، این اندیشه وحشتناکی است و معلوم نیست زندگی آنان چگونه خواهد گذشت .

او ب مردم دنیا توصیه می کند که با انسانها مهربان باشند به درد دل

آنها برسند و لااقل اجازه بدهند که حداقل زندگی را داشته باشند.

جک لندن خیلی آشکار و روشن فکر می کند ، مردم دنیا را دوست

دارد و برای آنها سعادت و خوشبختی آرزو می کند .

او در مقدمه یکی از کتابهای خود می نویسد .

شاید شما بخواهید از من بپرسید برای چه تا این حد نسبت به آینده

بد بین هستم ؟ البته خودم هم بارها این سؤال را از خودم کردم من

در حال حاضر از بهترین مزایان زندگی بهره مند از عشق لذت می برم

پول زیاد دارم ، دارای دو بچه هستم در نویسندگی پیروز هستم همه مرا

دوست دارند ، دوستان زیادی در اطراف من هستند که برای من کار می کنند

یک کشتی بزرگ هم برای گردش و تفریح در اختیار دارم ، معهذا بدبین

هستم می بینم که مردم یکدیگر را دوست ندارند همه را ناامید و بدبخت

مشاهده می کنم و بعد از گذشتن نسالهای متعدد هنوز قیافه مردم خندان

نیست ، از مشاهده این چیزها زندگی برای من لذت بخش نیست ، همه نیاز

باین دارند که با آنان کمک کنیم ، اما همه این احساس را ندارند و زیاد در

باره دیگران فکر نمی کنند به درد آنان نمی رسند ولی آرزو می کنم همه

خوشبخت و پیروز باشند لبهایشان پر از خنده باشد .

جک لندن تا آخرین دقائق حیات در باره دیگران فکر می کرد و آرزومند

بود که در آینده دنیائی روشن چهره خود را به نمایاند .

در داستان گرگ جنگل که به همراه آن چند داستان دیگر ضمیمه شده
 چک‌لندن از بیچارگان طرفداری می‌کند موجودات استثنائی را نشان می‌دهد
 و ثابت می‌کند کسانی هم که بد و جنایتکار هستند باید دلیلی داشته
 باشد و اگر روزی مردم روی زمین از همه چیز زندگی برخوردار باشند هرگز
 مردمان بد و جنایتکار وجود پیدا نمی‌کند و امیدوار است که روزی آرزوی او
 برای سعادت جهان برآورده شود .

فهرست داستانها کتاب

۳۳	۵	غولهای دریا
۵۱	۳۴	هزارپا و شناگر
۷۰	۵۲	ملکه لانگشایر
۹۶	۷۱	فاجعه دریا
۱۱۲	۹۷	در ساحل یوکوها ما
۱۳۶	۱۱۳	عروس دختر سیاه
۱۵۲	۱۳۷	دشمن بشر

کسی نمی تواند مباحکار و کوشش ملوان بشود کسی که باید ملوان شود ملوان دنیا می آید ، اما منظور من در اینجا از کلمه ملوان کسانی نیست که رهبری کشتی ها را به عهده می گیرند و جزو کارکنان کشتی هستند ، بنظر من ملوان کسی است که به تواند با مهارت تمام جمعی چوب و تخته را که بصورت یک کشتی در آمده راه ببرد " و با یک مشت آهن و چوب و طناب سر و کله بزند و موفق شود این تیکه آهن ها و چوبها از او اطاعت کنند و با امواج به نبرد بپردازد .

بعد از فرمانده و افسران کشتی های بزرگ ، فقط ملوان است که می تواند این قطعات چوب را رهبری کند ، او می داند ، و باید بداند چگونه ورزش باد باید کشتی را بآن طرف که می خواهد بکشاند و باید جذر و مد و جریان آب ، یا عمل لنگر و میله های کشتی را بشناسد و علامات شب را در تاریکی تشخیص بدهد .

بایستی به تغییرات هوا آشنا باشد ، او باید عمق کشتی ، و نرمی و کلفتی چوبهای کشتی را بداند و امتیازات یا نواقص کشتی خود را نسبت به کشتی های دیگر شناخته باشد و باید با ملایمت آنرا براه بیندازد و هر یک از آلات و ادوات کشتی و کارهای آنها را تشخیص بدهد .

ملوانان کشتیهای بزرگ امروز هیچ احتیاجی بدانستن این چیزها ندارند و برآستی که این مسائل را نمی دانند وقتی موقع کار باشد اختیار را بدست موتور می دهند و هیچ مجبور نیستند به ساختمان کشتی خود آگاهی داشته باشند و اگر این ملواخان را در یک کشتی کوچک بادی سوار کنید دست و .

پای خود را گم می کنند و اگر سوار بر پشت اسبی شوند بهتر از سوار شدن به کشتی بادی است .

هرگز فراموش نمی کنم که در دوران کودکی اولین بار که سوار کشتی شدم از دیدن چیزهای عجیب چه قدر تعجب کردم .

یکی از ملوانان یک مرد انگلیسی عجیبی بود . سرو صدا و فریاد زیاد داشت ، من در آن ایام بیش از دوازده سال نداشتم و دارای یک قایق کوچولوی پنج متری بودم که خودم می توانستم آنرا براه بیندازم .

این ملوان که صحبتش را کردم از کشورها و مردمی بیگانه صحبت می کرد از صحنه های خطرناک و از توفانهای دریا داستانهای می گفت که مو بر اندام من راست می شد و من مانند کسی که در کنار خدا نشسته در کنار او به صحبتها و داستانهای او گوش می کردم .

یک روز او را به کشتی کوچولوی خود یا اگر راست بگویم به قایق فقیرانه خود آوردم که ساعتی گردن کند ، ن مانند یک آماتور جدید و تازه کار بالرش تمام باد بان را بالا کشیدم و از ساحل دور شدم .

من همراه کسی بودم که به عقیده خودم مردی کار کشته و تجربه کرده است و با یک نگاه سطحی همه چیز را می فهمد و با دریا و آکشتی ها آشنائی کامل دارد .

بعد از مدتی که قایق را از امواج گذراندم او را راهنمائی قایق را بدست گرفت و من در ته قایق نشسته بودم دهانم از تعجب باز مانده بود زیرا .

می دانستم اوملوان ماهری است و می دانستم که این ملوان حالا چه کارها که نمی کند .

اما او هر چه کوشش کرد نتوانست قایق را جلو ببرد چند بار مرا در بین موجها رقصاند و یکبار هم بادبان را مخالف جریان باد قرار داد ، او نمی دانست پارو را چگونه باید حرکت بدهد و باین مسئله آگاه نبود که موقع وزش باد چگونه باید بر قایق مسلط باشد و در موقع برگرداندن قایق چنان فشاری بیک طرف داد که یک طرف قایق به ته آب رفت و بادبان بطوری شکم باز کرد که نیروی باد نزدیک بود ما را غرق کند .

از این آزمایش من یک نتیجه کلی میگیرم که ممکن است یک ملوان کشتی های بزرگ بتواند تا آخر عمر با کشتی خود دریا نوردی کند بدون اینکه بشود او را یک ملوان ماهر دانست .

در سن دوازده سالگی من بحکم غریزه بسوی قایق و دریا نوردی کشیده شده بودم در پانزده سالگی کاپیتان یک کشتی بزرگ بادبانی شده بودم ، در شانزده سالگی یکی از سرد ستهای این قایق بزرگ ماهیگیری بودیم که ماهیگیران چینی و دزدان دریائی را دنبال می کردم (۱) و مانند یک ملوان تجربه کرده صید ماهیها و صدفهای دریا را کنترل می کردم ، با اینکه درحول وحوش دریای سانفرانسیسکو مسافرت کرده و بجای دیگر نرفته بودم مرا بنام یک ملوان ماهرمی شناختند اما تا آنروز قدم در اقیانوس نگذاشته بودم .

معهداروزگاری که بسن هفده سالگی رسیدم قرار دادی به عنوان یک ملوان

ماهر با صاحب یکی از کشتی های بزرگ امضا کردم و این کشتی قرار بود مدت هفت ماه در اطراف اقیانوس کبیر رفت و آمد کند .

همکاران من در این کشتی بمن اخطار کردند تو خیلی جسارت و شجاعت داری که با این سن و سال در یک چنین کشتی بزرگ کار می کنی .

با این حال من خودم را یک ملوان کامل عیار می دانستم ، آن روزها یک شاگرد مدرسه بودم ، اما در فاصله مدت کوتاهی نام و مورد استفاده هر یک از ادوات این کشتی را یاد گرفتم .

برای من کار ساده ای بود کورو نا بینا نبودم و کورکورانه کاری را انجام نمی دادم و در حین دریا نوردی کار هر یک از ادوات را می دانستم ، می بایست به عنوان فرمانده کشتی فرمان کشتی را بشناسم و با این حال در موقع فرماندهی ایامت خود را نشان دادم بطوریکه همکارانم تعجب می کردند و در فاصله چند دقیقه جهت وزش باد را در موقع حرکت با د گرفتم ، در این مدت لازم نبود چیزهای زیادی را بدانم زیرا کار کرده بودم و در این مدت هفت ماه به خیلی چیزها مانند گره زدن طناب هنگام لنگر انداختن — و رموز کار یک ملوان واقعی را بدست آوردم بطور خلاصه کارگردن در یک قایق کوچک مانند مدرسه ای است که ملوان تجربه کرده ای برای کشتی های بزرگ تربیت می کند .

اگر کسی با غریزه ملوان بدنیا بیاید تا آخر عمر همیشه بسوی دریا می رود و از آن لذت می برد ، مثل این است که استخوانهای ما پر از نمک

است و در تمام مدت عمر نمک دریا ما را به خود می کشاند .
 روزگاری برای اعاشه زندگی راه ها و جاده هایی را پی نمودم چندین بار برای ادامه کار
 کشتی های بزرگ آماده ساخت از جمع ملوانان خارج شدم ولی باز هم بسوی دریا
 کشیده شدم و بنظرم اینطور می آمد که دماغه سانفرانسیسکو مانند سفره های ایدالی جلوه
 می نمود و مرا برای ادامه کار در کشتی های بزرگ آماده ساخت .

در دماغه سانفرانسیسکو باد بر طبق عادت خود می وزد زمستان
 بهترین فصل برای دریا نوردی است زیرا در این موقع مسیر بادهای جنوب
 شرقی و جنوب غربی در آنجا است و گاهی هم مواجه با توفانهای شدید است .
 در تابستان بادهای ملایمی می وزد که ما آنرا نسیم خنک می نامیم ،
 این باد از طرف اقیانوس کبیر می آید و بعد از ظهر ها چنان شدت دارد
 که راهنمایان کشتیهای بزرگ آنرا باد خرمن گویی می گویند گاهی باد ها
 شدید است بطوریکه بادبان کشتی ها بزرگ بادبانی را پاره می کند و بعضی
 اوقات دیده شده است که شدت باد کشتی را مانند یک گوی می چرخاند و
 در آن زمان گاهی کشتی تا حدود مکل به زیر آب می رود .

اضطرابها و ناراحتی ها برای یک کشتی بزرگ و کوچک یکسان است ولی
 اگر کسی بتواند باین اضطرابها و هیجانها مسلط شود مانند این است که
 کشتی نزدیک بساحل است و حوادث در دریا بسیار زیاد است فقط بازوی
 توانا و مهارت درست می تواند همه را شکست بدهد .

چند بار برای من اینطور پیش آمد که تمام شب را برای راندن کشتی

جان کندم و به تلاش افتادم کشتی با باد های توفان بطرف سواحل ژاپن کشیده شد و بعد از اینهمه خستگی ها در مقابل یک توفان شدید مجبور بودم با شرایط بسیار سخت در وسط دریا لنگر بیندازم و کشتی را متوقف سازم . کار بسیار مشکلی که سراسر آن توام با هیجان بود ، اگر در آنوقت باد تخفیف پیدا کند در مقابل حالت مد دریا نگاه داشتن آن چقدر طاقت فرسا است به بادبان خود نگاه می کنید که کمترین وزش باد آنرا حرکت نمی دهد اما ناگهان در برابر باد شدید و توفانی واقع می شوید در این وقت کشتی بدور خود می چرخد و بجای اینکه کشتی در جریان آب واقع شود بشدت تمام بطرف ساحل می رود و ممکن است با تصادم شدید همه چیز را از بین ببرد در این حال می شنوید که شدت باد دارد بادبان را از هم می پاشد و پاره اش می کند در حالیکه یک طرف کشتی به نقطه مقابل متوجه شده است ، یک حادثه . خطرناکتر پایه دکل می شکنند و دکل بتمامی مانند یک آدم مست باین طرف و آنطرف می چرخد ، صدای شکستن آنرا می شنوید و ممکن است قسمتی از کف کشتی را بترکاند .

طناب را بدست می گیرید از هر نوع و شکلی که باشد و آنرا بدور یکی از دکلها می خواهید به پیچید اما طناب کوتاه است و نمی توانید دکل را نگاه دارید و در این حال که آنرا بدست گرفته اید با وحشت از همکاران خود می خواهید که طنابی پیدا کند و به کمک شما بیاید .

خودتان را خوب نگاه بدارید و مجبورید آنرا بطوری بطرف خود بکشید

که نزدیک است بازویتان از جا در برود و ممکن است خون از لای انگشتان شما به بیرون جستن کند ، ولی باز خود را نگاه می دارید ، تا اینکه بالاخره یکی از همکاران طنابی پیدا کرده و آنرا به بندد .

آنگاه از جا بلند می شوید و بدستهای خود نگاه می کنید دستهایتان از حال طبیعی خارج شده بطوریکه نمی توانید انگشتانرا باز بسته کنید درد شدید احساس می کنید اما فرصت آنرا ندارید که از آنجا دور شوید زیرا کشتی شما در حال چرخیدن است ، یکطرف کشتی را می گیرید ، طرف دیگر را پائین می آورید ، بعد مشغول بستن لنگر کشتی می شوید ولی کدام قدرتی است که بتواند در آن توفان کشتی را از چرخیدن نگاه دارد .

بالاخره بعد از یک ساعت تلاش و تقلا در حالیکه خسته و کوفته شده پیراهنتان پاره شده و عرق از سرو رویتان می ریزد و دستها خون آلود شده موفق می شوید از آن معبر تنک بین دو موج خارج شوید با همه این تقلاها ممکن است به توانید کشتی را نگاه دارید ولی باچه شور و هیجانی !!

اما من این پیش آمده ها را دو مرتبه پشت سر گذاشتم بخاطر دارم که در مقابل توفان شدیدی در سواحل نیو زلاند چهارده روز مقاومت کردم سوار یک کشتی زغال کش کهنه ای بودم که شش هزار تن بار داشت .

پاروهای کمکی در ابتدا و انتهای کشتی قرار داشت در اطراف لوله بخاری برای خنثی کردن نیروی باد طنابهایی از هر طرف بسته بودند اما لبمهای کشتی در هم ریخت و آب فراوانی بداخل کشتی نفوذ کرد از این پیش آمد

هیچ خاطره‌ای بجا نمانده جز اینکه با اراده قوی در مقابل آن مقاومت کردم .
یکبار دیگر هشت روز در سواحل غربی کره با مرگ وزندگی گلاویز بودم
این مهم نیست که برای چه با نجا رفته بودم اساس مطلب این است که کشتی
من از هیچ جهت مجهز نبود و مادر انتهای یک تپه سنگلاخی قرار گرفته بودیم
که نه چراغی داشت و نه در های آرامی زیرا در آنجا حالت مدده برابر جاهای
دیگر بود .

همراهان من چند نفر ماهیگیر ژاپونی بودند ، من زبانشان را نمی
دانستم و آنها هم انگلیسی بلد نبودند ، این مسافرت از هیچ جهت با هم
هم آهنگی نداشت ، هیچوقت از یاد نمی برم که در یکی از روزهای یخ زده
که ریزش برف توفانی بوجود آورده بود ما با دبانها را پائین آورده و طناب
لنگر را خیس کرده بودیم .

باد شدت تمام از طرف شمال غربی زوزه می کشید ، و ما بطرف
ساحل نزدیک شده بودیم یعنی وزش باد ما را با آن طرف کشانده بود ، از جلو
و عقب ما بوسیله تخته سنگهای بزرگی که امواج بروی آنها خورده می شد راه
را از هر طرف بروی ما بسته شده بود و از طرف وزش پ باد در فاصله بسیار کمی
در بین توفانهای برف ردیفی از سنگهای ساحل دریا مشاهده می شد این
سنگها تنها پناهگاهی بود که امکان داشت ما را از امواج جنون آسای دریا
حفظ کند .

کارگران ژاپونی خود را ب زیر حصیری پیچیده و خوابیدند من هم به نزد

آنها رفته و می خواستم چند ساعتی در آنجا استراحت کنم اما سبیلی از آبهای یخزده ما را از آنجا که پوشیده از برف بود فراری داد، روی سنگهای ساحل رفته رفته بر اثر امواج پوشیده می شد و مد دریا کاملاً آنجا را بزیر آب برد ماهیگیران با وحشت و اضطراب وضع را زیر نظر گرفتند، منهم با اینکه ملوان ماهری بودم با یک نظر دانستم که بهترین شناگر در این هوای سرد خود را نمی تواند با شنا بسنگهای ساحل برساند اما طرف دیگر را در نظر گرفتم باز هم ماهیگیران سری از تعجب تکان دادند ناچار طرف تپه خطر ناکی را که مشرف به وزش باد بود نشان دادم.

آنها دو مرتبه سری تکان داده و از جای خود حرکت نکردند من از حالت آنان تشخیص دادم که از ترس کنترل فکری خود را از دست داده اند و ناامیدی آنها لحظه به لحظه افزایش می یافت زیرا مد دریا کم بالا می آمد و سنگهای ساحلی را که نشان کرده بودیم بزیر امواج پنهان می ساخت.

فکری بخاطرم رسید که ممکن است کشتی ما با برخورد باین سنگها متلاشی شود زیرا امواج به بلندی قامت ما بالا می آمد و ما مرتباً مشغول خالی کردن آب از کشتی بودیم و با این حال هنوز ماهیگیران ژاپنی چشمان خود را به طرف همان تخته سنگها دوخته بودند.

بالاخره بعد از مدتی که چندین بار نزدیک بود کشتی بزیر آب فرو برود رفقا وارد عمل شدند تمام کارگران بطرف طناب لنگر دویده و آنرا بطرف خود کشیدند و در حالیکه یکطرف قایق را بطرف تخته سنگ می کشانیدیم با

سرعت تمام برهنه شده حتی کفشها را از پادر آوردیم و خود را بین امواج انداختیم حالا بامغز ما بر اثر تصادم با سنگ متلاشی می شد یا اینکه امواج ما را بساحل می انداخت .

در جلو مار هگذر بسیار باریکی باز شد و من خودم ندانستم چگونه بساحل رسیدم در همان حال مد دریا باندازه ای بالا بود که از تصادم با سنگهای ساحل در امان ماندیم .

این حادثه گذشت و بیاد دارم که یکسال بعد در قایق بسیار کوچکی مواجه با حادثه دیگر شدم که آنهم خطر زیاد داشت در نزدیکی دماغه سانفرانسیسکو امواج بلند چنان قایق ما را به بالا پرت کرد که بادر یا چند . متر فاصله داشتیم و در موقع فرود آمدن در یک سرازیری تند به کودال عمیقی افتادیم و اگر در همانجا می ماندیم و امواج به پائین می آمد در زیر خروار ها آب مدفون می شدیم اما فکر کنید قبل از اینکه موج سنگین ما را احاطه کند قایق را از زیر امواج بکنار زدیم .

با این مطالب می خواهم بگویم که حوادث بد و نامطلوب در کشتی ها یا قایق های کوچک بیشتر از کشتی های بزرگ است و ملوان باید مهارتی بیشتر از کارکنان کشتی بزرگ داشته باشد .

چند سال بعد در دریای جنوب در جزیره ایزابل دچار درد سر دیگری شدیم در آنوقت امواج ما را باینطرف و آنطرف پرت می کرد ولی ما در همان حال سر گرم آبهای کشتی خودمان بودیم ، این کشتی کوچک که من آنرا

اسناک می نامیدم چندان هم بزرگ نبود در حالیکه مد دریا بالا می آمد قایق نتوانست مقاومت نماید و آب دریا از هر طرف وازد آن می شد و برای اینکه آب به کابین ها و کابین موتور نفوذ نکند در کابین ها را محکم بستیم ولی آب باز هم بالا می آمد بطوری که نیمه ای از بدنه آن وارد دریا شده و داخل قایق ملو از آب بود البته اگر یک ملوان ناشی این قایق را هدایت می کرد کار تمام بود اما ما با تلاش زیاد آب قایق را خالی کرده و خود را به نزدیک ساحل رساندیم .

همه ما بیمار بودیم و تب شدیدی داشتیم و معهدها با این حال مزاجی چند ساعت تقلا کردیم تا توانستیم خود را بساحل رسانده طناب لنگر را به بندیم .

من قبل از اینکه که کشتیهای موتوری بکار بیفتد با دره آشنا شدم در آنروز ها کشتیهای موتوری هم کم و بیش در دریا مانور می دادند اما من یک قایق بادبانی را بیش از کشتیهای موتوری دوست داشتم و وعقیده دارم که دریا نوردی با قایق بادبانی هنر مخصوصی است و خیلی مشکلتر از کشتیهای موتوری است و ملوانانی که در این قایق ها کار می کنند بایستی مهارت بیشتری داشته باشند .

موتورهای نفتی تازه براه افتاده اند و به عقیده من یک آدم ساده و بدون تجربه هم می تواند آنرا رهبری کند و اگر اغراق نگویم هرکسی می تواند در این کشتیها کار کند در حالیکه قایق های بادبانی ملوانان ماهر و تجربه

کرده لازم دارد .

روبرو شدن با خطر دریا سرگرمی بسیار خوبی است انسان نمی داند
 خطر از کجا می آید و گاهی خطر از نقطه ای می آید که هیچ تصور آن پیش بینی
 نمی شود اگر ملوانی علاقمند به مبارزه با خطر دریا نباشد خیلی زود تر از
 کسانی می میرد که با ذوق و علاقه تمام خود را با غوش امواج انداخته اند .
 در خطر باید شجاع بود و اراده محکم داشت تا بتوان از مزایای زندگی
 بهره مند شد افراد ترسو و محتاط خیلی بیشتر از مردمانی که معنی خطر را
 نمی دانند به کام مرگ فرو می روند .

زندگی همین است زندگی صحنه ای از خطر ها و مبارزات خطرناک است
 باید شجاع بود تا از زندگی بهره بگیریم من همیشه اینطور بودم و هیچوقت
 از خطر ننترسیده و خوشبخت زندگی کرده ام .

اکنون چند نمونه از مسافرت های خطرناک خود را از نظر شما می گذرانم .

کابوس

در سن هفده سالگی به عنوان یک ملوان در کشتی " سوفی شوترلاند " پذیرفته شدم این کشتی شهرت زیاد داشت و مدت هفت ماه قرار بود که برای
 صید فوک و کوش ماهی درد ریا های اطراف ژاپن گردش کند .
 پس از اینکه از ساحل سانفرانسیسکو دور شدیم برای من در این کشتی
 مسئله ای پیش آمد که حل کردن آن تا اندازه ای اشکال داشت .

اول اینکه اولین مسافرت دریائی من بشما رمی آمد و در این کشتی ده

دوازده ملوان کار کشته و تجربه کرده کار می کردند که من در مقابل آنها مانند شاگرد مدرسه یا شاگرد پادو به حساب می آمدم و می بایستی با این گرگهای دریائی که هیچ چیز سرشان نمی شد سر و کله بزنم و بطوریکه آنها خودشان می گفتند سالهای متمادی در کشتیهای بزرگ باری و مسافربری کار کرده و در این کارها مهارت بسزائی داشتند ، بنا بر این اگر تازه کاری وارد — این کشتی می شد چاره ای نداشت جز اینکه مثل یک نوکر پادو او امر و دستورات آنها را اطاعت نماید و این قانون کشتی بود که تازه کارها بایستی مطیع فرمان قدیمی ها باشند .

کسی که تازه وارد کشتی می شد هنوز تجربه دریا نوردی نداشت و بایستی مدتی شاگردی کند تا به رموز کار آشنا شود ، بر روی این اصل وقتی چند نفر از ملوانان برای استراحت به کابین های خود می روند یکی از کار کشته ها و تجربه کرده ها در عرضه کشتی می ماند و در گوشه ای دراز می کشید و مانند فرمانده به ملوان تازه وارد دستور می دوید مثلا باو می گفت برو برای من آب خوردن بیاور یا فلان کار را بکن .

شاید ملوان تازه وارد بیشتر از او خسته باشد و بایستی استراحت کند اما دیسپلین کشتی باو اجازه نمی داد که در حضور ملوان قدیمی استراحت کند بایستی از جا بلند شده و فرمان او را اطاعت کند حالا اگر این تازه وارد حاضر نشد از او اطاعت کند او فرمان می دهد و سایر ملوانان می توانند بر سر او ریخته و با مشت و لگد حالش را بجا بیاورند و بقدری او را کتک می زدند

که قدرت ایستادن نداشت .

اکنون با این مقدمه وضع و حال مرا در این کشتی درک می کنید مخصوصا ملوانان اسکاندیناوی در بدبخلی و خشونت شهرت زیاد دارند کوچکترها از بزرگترها اطاعت می کنند و بزرگترها کوچکترها را به چشم یک نوکر یا پیش خدمت نگاه می کنند .

با اینکه من سر و هیکلی درشت داشتم مثل یک شاگرد پادو بودم زیرا در هیچ کشتی خدمت نکرده و اگر هم واقعا چیزی بلد بودم به حکم تازه کار بودن بایستی از آنها اطاعت می کردم وقتی که با آنها کار می کردم چاره ای غیر از اطاعت نداشتم .

البته در موقع استخدام بنام یک ملوان حسابی وارد خدمت شده بودم بنابر این یا بایستی مثل آنها کار بلد باشم یا اطاعت کنم و هر چه بر سرم می آوردند جرات نداشتم جیک بزنم .

خدایا آدم در این دنیا چه چیزهایی که نمی بیند از کجا خبر داشتم من که امروز یک ملوان ساده هستم روزی نویسنده ای بشوم که نام مرا با حروف درشت در روزنامه ها چاپ کنند اما چون این چیزها را آدم از پیش نباید بداند هر نوع پیش آمد و مشکلی را باید تحمل نماید .

من در همان وقتها هم خیلی خشک و کله شق بودم و آنها از کله شقی من خوششان نمی آمد اما جرئت نمی کردم بآنها بگویم که من هم مثل آنها هستم هر چه بود تازه کار بودم و کسی مرا در دریا ندیده بود و هنوز آنچه راکه

ملوانان قدیمی می دانستند نمی دانستم و مانند آنها سختی های دریا را ندیده و در دوران کودکی هم کسی با من بد رفتاری نکرده بود که سختی های آنها را نوش جان کنم .

از همه بدتر اینکه آنها می دانستند سفر اولم است و در این کارها تجربه ای ندارم و با این حال اینطور پیش آمده بود که بین آنها برخوردی بودم .

پس از اینکه زیاد فکر کردم بنظرم رسید که در مقابل آنان حالتی ساده اما محکم داشته باشم ، ابتدا بفکرم رسید که بایستی وظائف خود را خوب انجام دهم و هر چه این کارها سخت و طاعت فرسا باشد ، می بایست خود را آدمی زرنگ و کرکشته نشان بدهم بطوری باشم که کسی نتواند از من ایراد بگیرد یا جای مرا اشغال کند .

از همه اینها گذشته به خود فشار می آوردم ، کارهای سخت را به عهده می گرفتم و خود را روی طناب کشتی محکم نگاه می داشتم زیرا می دانستم در موقع انجام وظیفه نگاه های رفقا بمن است و کوچکترین حرکات مرا از نظر می گذرانند .

خوشحال بودم از اینکه در بین ملوانان تجربه کرده در عرشه کشتی کار می کنم و در موقع استراحت دیگران بطوری کارها را انجام می دهم که هیچکدام از آنها نمی توانستند از من ایراد بگیرند ، همیشه برای پائین آوردن باد بان یا کشیدن طناب یا گرداندن میله های فرمان آماده بودم و

کارهائی می کردم و حاضر نبودم کوچکترین اهانت یا بد حرفی را تحمل
نمایم و طوری بآنها نشان می دادم که از شنیدن فحش و بد حرفی عصبانی
می شوم .

در دعوا ها و کشمکشها که گاهی اتفاق می افتاد چند مشت جانانه
نوش جان می کردم خود را مثل یک گربه وحشی و انمود کرده و همیشه برای
کشتی گیری خود را آماده نشان می دادم با کارهای خود تا این اندازه نشان
داده بودم که من از آنها نیستم که آنها هر کاری می خواهند بکنند و حاضر
نیستم حرفی یا خشونت کسی را تحمل کنم .

و چون کارهایم را بدون عیب و نقص انجام می دادم نسبت بمن در
عین سخت گیری ها احترام مخصوصی قائل بودند زیرا چند بار هم اتفاق
افتاده بود که در موقع کشتی گیری از آنان کمتر نبوده و می توانستم از خودم
دفاع کنم در روزهای اول کمی با من سرد و عصبانی بودند بعد ها کم کم
با اخلاق من مانوس شدند و کار بجائی رسید که تقریباً مرا هم طراز خود
تشخیص دادند و از آن به بعد بود که زندگی من در این کشتی رو براه شد
و همه با من اصطوارا خوش رفتاری می کردند .

اما در بین این دوازده ملوان یک ملوان عجیبی کار می کرد که رفتار
او زیاد مطابق سلیقه من نبوده یک ملوان اسکاندیناوی که نام این ملوان ناشناخته
را نمی شناختم فقط اسمی داشت که با و می گفتند " کوچی "

از ظاهر او معلوم بود که از میسوری آمده این چیزی بود که خودش گفته

بود و گاهی که با ملوانان هم صحبت شد غیر از اینکه می گفت نام من کوجی است چیز دیگر از او نشینیده بودیم .

بعد ها اینطور اتفاق افتاد که در باره سابقه زندگی او چیزهای دیگر بدست آوردیم مثلا دانستیم که سابقا حرفه بنائی داشته و قبل از ورود به خدمت در این کشتی آب دریا را ندیده بود و مشاهده دریا برای او خیلی تازه داشت .

برای چه این مرد چهل ساله ناگهان بفکرش رسیده بود وارد خدمت دریا شود ؟ این چیزی بود که کسی نمی دانست و هرگز سابقه نداشت کسی مانند او که از دریا هیچ چیز نمی داند وارد این خدمت شود و پس از اینکه یک هفته ای از خدمت او گذشت با اینکه مرد تازه کاری بود دیگران با او کمک می کردند و نه تنها این مرد الفبای دریا را نمی دانست خود را اینطور نشان می داد که اساسا استعداد یاد گرفتن چنین کاری را ندارد .

باو یاد دادند میله سکان را چطوری بگیرد قطب نمای کشتی در نظر او مانند اسباب عجیبی بود که از آن زیاد می ترسید و تا آخرین روز حتی جهات اصلی مشرق و مغرب را یاد نگرفت و نفهمید که چگونه کشتی را راه می برند موقع کار تنهاش را حرکت داده با طنابی را بطرف خود بکشد .

گره های طناب برای او موضوع مشکلی بود و هرگز جرات نمی کرد یکی از طنابهای کشتی خود را بند کند یک روز در برابر تهدیدات و فریادهای فرمانده زود تسلیم شد و چنان از خود بی عرضگی نشان داد که دیگران مجبور شدند باو کمک کنند .

از اینها بدتر ، این مرد آدم بدجنسی بود آدمی کینه ورز و بد دل و شریر ، همیشه دنبال دعوا می گشت با همه کس سر دعو داشت فریاد می کشید و سر و صداهای می انداخت از همان روزاول با من بد بود و به پرو پای من می پیچید و حتی حاضر نبودن خود را با کاردی که من نان را بریده ام از آن استفاده کند اگر حرفی می زدم محشری بر پا می کرد و از من که می گذشت سر ناسازگاری با تمام کارکنان کشتی داشت ، لباسهای بسیار کثیف و تهوع آور می پوشید و برای اینکه او را از این کثافت خلاص کنیم یک روز لباسهایش را بزور در آورديم و در آب شستشو دادیم .

خلاصه این گوجی از آن مردان کثیف و غیر قابل تحملی بود که شاید نظیر آن تا امروز دیده نشده ، مردی بود وحشی و بی تربیت و ماهم مجبور بودیم با او بد رفتاری کنیم با این حال امروز که مدتی از آن گذشته تا اندازه ای دانسته ام که رفتارمان نسبت با او خوب نبوده زیرا آن چه بود تقصیر خودش نبود و نمی بایست مسئولیت این بدیها را برگردن او گذاشت اگر شما می بینید آدمی بدجنس و بدخواه و غیر قابل تحمل است در زندگی او وارد شويد خواهيد دانست که رفتار دیگران برای او عقده های روانی بوجود آورده .

مادر آنروز با او بد رفتاری می کردیم ب فکر اینکه او آدم بدی است اما رفتار خشن و نامطلوب ما بیشتر باعث ناراحتی و واکنشهای نامساعد او می شد شما را بخدا اگر با چنین افرادی روبرو شدید با آنها بد رفتاری نکنید و در

عوض وارد زندگی او شوید خواهید دانست او تقصیری ندارد و بر عکس با رفتار انسانی خود او را آرام کنید .

بالاخره کار ما با او بجائی رسید که همه تصمیم گرفتیم در برابر او سکوت کنیم و در این سکوت با هم همدستی کردیم ، تا مدتی قبل از مردنش با او هیچ حرفی نزدیم و او هم با ما وارد صحبت نشد هفته ها و ماه های زیاد او در بین ما زندگی کرد و در بسترش می خوابید و حرص خود را با خنده ها و تمسخرهای زیاد که زائیده عقده های روانی او بود در می آورد .

او از همه اینها گذشته آدمی بیمار بود خودش می دانست که محکوم به بیماری است و ما هم این موضوع را می دانستیم او می دانست که آرزوی مرگ و نابودیش را داریم و وجود او در این کشتی ما را هم ناراحت کرده بود بالاخره در یکی از این روزها در این زندان کوچک که دوازده نفر را در اطراف خود داشت جان سپرد و در تنهائی مرد بدون اینکه کسی را داشته باشد .

تا وقتی زنده بود یک کلام محبت آمیز از ما نشنید و هیچکس حاضر نشد خدا حافظی آخرین دقایق زندگی او را بشنود در حالی مرد که از همه ما نفرت داشت و ما هم از او نفرت داشتیم .

اکنون به حساس ترین مسئله داستان خود می رسم بر طبق قانون دریا به محض اینکه جان سپرد می بایست جسدش را به دریا بیندازیم .
آخرین دقایق زندگی را وقتی گذراند که در دریا با هوای نامساعدی

رو برو بودیم در لحظه‌ای که بر اثر توفان شدید فرمانده کشتی فریا دمی کشید همه ملوانان به عرضه کشتی بیایند این مرد بدبخت جان سپرد و ساعتی بعد در آن حال پراز وحشت جسد سرد شده‌اش را بکنار کشتی آوردیم و حتی نخواستیم آخرین وظیفه انسانی را در باره او اجرا کرده لااقل لباس به تن او بپوشانیم که با صلاح او را کفن کنیم زیرا همه ما عقیده داشتیم که او لیاقت این محبت و خدمت را ندارد .

در حالیکه به تشک خود مانند کفن چسبیده بود او را روی تختهای گذاشته و بدنش را داخل کیسه زغالی کردیم که نیمه آن پر از زغال بود . هوای بسیار سرد دگزنده‌ای بود ، تمام اطراف کشتی را قطعات یخ پوشانده بود تختها و بدنه کشتی زیر این یخها صدا می کرد .

کشتی در حال لغزیدن آهسته و آرام جلو می رفت و آب زیاد قسمتی از پل کشتی را گرفته بود البته دستهای ما با دستکش بود اما سرهایمان برهنه و در همین حال جسد او را بدست داشتیم از شدت وزش باد کوشهایمان کمرشده بود و شتاب داشتیم که هر چه زودتر این جسد را بدریا پرت کنیم . اما این کار باین زودی پایان نمی گرفت و در مدتی که ما سرگرم این کار بودیم فرمانده کشتی بزمین وزمان دشنام می داد ولی خوشبختانه گوش ما کربود و چیزی نمی شنیدم و با این حال ما هم عصبانی و ناراحت بودیم با این ترتیب از اول تا آخر این مرد غیر از ناراحتی برای ما چیزی نداشت بالاخره پسر کاپیتان کشتی که حوصله‌اش سر آمده بود کتاب مقدس را که در

دست مرده چسبیده بود بزور بیرون آورد و بکناری گذاشت دو مرتبه فریاد گوش خراش فرمانده کشتی بلند شد و هنگامیکه صدای او را شنیدیم و دانستیم که میگوید هر چه زود تر این تعش کثیف را بدریا بیندازید یک طرف تخته را بلند کردیم و جسد کوچی مانند سنگی به ته دریا رفت .

چون به کابین های خود برگشتیم مدتی وقت ما به نظافت صرف شد خوابگاه او را شسته ؟ تمام پارچه ها و روپوشهای او را از بین بردیم .

بر طبق قوانین و مقررات کشتی می بایست آنچه را که باو تعلق دارد جمع کرده و تسلیم کاپیتان کشتی کنند و او هم وظیفه داشت اثاثیه او را بین کارکنان کشتی به حراج گذاشته به قیمت نازلی بفروشد ، اما هیچیک حاضر نشد چیزی را که باو تعلق داشت قبول کند بطوریکه مجبور شدیم تمام آنرا بدنبال صاحبش به دریا بیندازیم .

این کار هم آخرین اهانتی بود که نسبت باین مرده بدبخت روا داشتیم البته ما تقصیری نداشتیم خودمان هم در وضع نابسامانی بودیم که بازندگی او شباهت زیاد داشت .

خوابگاه کوچی از خوابگاهی که باختیار من گذاشته بودند بهتر بود زیرا آب کمتری در آن نفوذ می کرد با این دلیل تصمیم گرفتم من جای او را اشغال کنم اما قبول این خوابگاه هم کمی ناراحت کننده بود رفقای ملوان که عموماً مردمانی خواقانی بودند از من انتقاد کردند اما من چون می خواستم بآنها نشان بدهم که دل وجراتم از آنان بیشتر است این خوابگاه را قبول کردم

و چون خود را هم بالاتر از آنان می دانستم خواتسم با این عمل خودم را نزد آنها بزرگتر نشان بدهم .

اینها همماش جوانی است خوب از این بحث بگذریم .

عمل من مورد نفرت رفقا واقع شد هرکدام به نوبه خود نزد من آمده و می گفتند بر طبق معتقدات کارکنان کشتی اگر کسی جای مرده را اشغال کند او هم چندی بعد خواهد مرد و هرکدام برای عقیده خود مثالهایی می آورد . اما من سر سختی نشان دادم با خواهش و تمنا از من خواستند که از این نار صرف نظر کنم اما هیچ فایده ای نداشت من باین حرفها می خندیدم و می گفتم .

بسیار خوب اگر من مردم شما خوشحال شوید

بالاخره آنها نتوانستند مرا از این کار باز دارند ولی در حالیکه به جای کوچی دراز کشیده بودم هزار فکر و خیال از مغزم می گذشت به کمترین صدا گوشهایم را تیز می کردم و همیشه فکر و خیالم بطرف قصه ها و افسانه های مردگان و جن و پری ها بود و کابوسهای زیادی را مقابل چشمان خود مجسم می دیدم بالاخره در حالیکه روح و فکرم را افکار ناراحت کننده اشغال کرده بود در آنجا خوابیدم .

در ساعت دوازده شب مرا بیدار کردند و به بالا رفتم که جای آن ملوان پست مراقبت را اشغال کنم در آن محوطه دریا که صید فوک فراوان است وقتی کشتی در حال توقف است فقط یک نفر باید بیدار بماند تا دیگران به

نوبت خود استراحت کنند .

شبی تاریک بود اما نه بآن تاریکی که چیزی دیده نشود با اینکه ماه
بزیرا بر بود شعاع ضعیفی از نور روشنائی خود را پراکنده می ساخت من در
طول پست مراقبت خود قدم می زدم در حالیکه حوادث چند ساعت پیش
در گوشم صدامی کرد و داستانها و افسانه‌هایی را که در باره مردگان شنیده
بودم از مغز خود می گذراندم

معهدا امروز که سالها از آن حادثه گذشته می توانم با صراحت تمام
بگویم که این خرافات و افسانه ها در من اثری نداشت

من مانند حیوانی درست و سالم بودم که از قوای بدنی بهره مند بودم
و یقین داشتم تمام این حرفها افسانه است و هرگز مردگان نمی توانند بسوی
زنده ها بیایند .

می دانستم کوچی مرده است و دهه چیز بعد از او تمام شده است و هرگز
بسوی ما باز گشت نمی کند ، مخصوصا اگر هم برگردد در این کشتی جائی
برای او نیست در این حال که من فکر می کنم او در اعماق دریا است هزار
فرسنگ در ته دریا با ما فاصله دارد و بدون تردید تاکنون کوسه ماهیها بدنش
را خورده اند

معهدا با افسانه و داستانهای و کابوسهایی که در باره مردگان می گفتند فکر
می کردم و باین حد از تفکر خود رسیده بودم اگر این حرف درست باشد که
ارواج مردگان در سطح زمین سیروساحت می کنند لااقل این حرف هم درست

است که ارواح مانند وقتی که در بدن کسی هستند شیطنت وبدی ندارند زیرا روح پدیده‌ای است که از آلودگیهای زندگی برکنار می ماند .

وقتی این فرضیه درست باشد ، ممکن نیست کابوس کوچی بقدری که در موقع زندگی بد جنسی داشت با این شرایط نمی تواند شرارت داشته باشد .

اما می دانستم کابوسی وجود ندارد ، از این قسمت کاملاً مطمئن بودم .

در حالیکه غرق در این افکار بودم و چند بار عرض و طول کشتی را پیموده بودم ناگهان در وقتی که بطرف لبه کشتی خم شده بودم وحشتی جنون آسامرابه عقب پرت گرد و با ترس تمام به خوابگاه خود برگشتم قدرت و تحمل و استقامت من بکلی از بین رفته بود زیرا در آنجا در برابر یک روستائی کشتی در همان محلی که جسد کوچی را به آب انداخته بودیم در همان نقطه شکل یاهیکلی لرزان را به بدنه کشتی در برابر خود دیدم این هیکل بسیار ظریف و چون عنصر غیر مادی در نظرم جلوه گر شد که من از دیدن آن دچار وحشتی بسیار سخت شده بودم .

هیولائی ظریف را می دیدم مانند اینکه یکی از نمونه‌های انسانی را که مربوط به نسل های گذشته است در برابر نظرم مجسم شده است .

من دیگر آن آدم اولی نبودم مجموعه‌ای از ترکیبات هزاران میلیون سال گذشته را در خود احساس می کردم نژاد انسانی را مثل اینکه به دوران کودکی

بازگشته بطور آشکار می دیدم و به محض اینکه دو سه پله بطرف کابین خود عقب گذاشتم وجود حقیقی خود را احساس کردم باز هم مانند اول شدم ، در همانجا بیحرکت ایستاده نفس می زدم بدنم می لرزید و سرم به گیج رفته بود هرگز نه تا آنروز و نه بعد هادر برابر چنین منظر وحشتناکی واقع نشده بودم .

فکر کردم بدون هیچ تردید هیכלی را دیده بودم اما این هیכל چه چیز بود آیا کابوس یا هیכל آدمی بود که باین شکل جلو ه گرمی شد ؟ یا کابوس بود یا حقیقت آیا ممکن است کابوس باین شکل در آید ؟ اگر افسران و ملوانان کشتی را پیدا رمی کردم آنها از این حرفها خنده شان می گرفت و اگر تمام اینها خیالات بود می بایست خنده ها و تمسخرهای دیگران را تحمل کنم ، برای حفظ شخصیت خود مجبور بودم بیشتر از این استقامت کنم و با داد و فریاد صلاح نبود ملوانان را از خواب بیدار کنم و موقعیت خود را از دست بدهم ، من موجودی شجاع بودم و از هیچ چیز نمی ترسیدم در حالیکه از ترس بدنم می لرزید و داندانهایم صدا می کرد دو مرتبه از پله ها بالا رفته خود را به همان مکل رساندم .

اما وقتی آنجا رسیدم آن کابوس ناپدید شده و باز هم بر اعصاب خود تسلط پیدا کردم دیگر چیزی نمی دیدم و با وصف این حال جرات نمی کردم بجای اول برگشته و به دریا نگاه کنم .

دو مرتبه به قدم زدن پرداختم ولی در همه حال چشمانم را بطرف

دریا بر می گرداندم اما هیچ چیز غیر عادی توجه مرا به خود جلب نکرد باز آرامش اولیه را بدست آوردم و به خود اطمینان می دادم که تمام این حالات تصور و خیال بوده برای چه من که خود را از همه شجاع تر می دانم بایستی تحت تاثیر این افکار احمقانه قرار بگیرم ؟ نه هر چه بود تمام شد .

یک دقیقه دیگر شاید برای بار آخر روی خود را بطرف کشتی برگرداندم و ناگهان با ترس و وحشت خود را به عقب انداختم و از آنجا قرار کردم این دفعه هم همان هیکل دراز در نظرم آمد که با طراف خود می چرخد فقط توانستم خود را به بله برسانم و همانجا نشستم باز هم کمی فکر کردم اما غریزه خود پرستی مرا تحت تسلط خود گرفت نه نباید بگذارم که مرفقا مرا مسخره کنند بایستی به تنهایی با این وحشت مقاومت کنم خودم می توانستم این مسئله را حل کنم به همان محلی که جنازه کوچی را انداخته بودیم خیره شدم ، اما چیزی ندیدم و باز هم به قدم زدن خود ادامه دادم .

وقتی این شب ازمیان رفت باز هم آرام شدم و تعادل روحی خود را بدست آوردم بطور قطع این شب نباید کابوس باشد اما مثل این است که کسی مرا مسخره می کند بچه ها با این کارها خواسته اند مرا بترسانند کابوس — .

به ترسانند و دو مرتبه با چشمان خود دیدند که از دیدن این شب ترسیده و پابفرار گذاشته ام از این فکر گونه هایم بر اثر این تحقیر سرخ شده بود و بنظرم اینطور می رسید که صدای خنده های تمسخر آمیز را از کابین خودشان می شنوم اما دیگر طاقت نداشتم ، من نسبت بآنها یک کودک بودم و سن

وسالی نداشتم و آنها حق نداشتند با این کار مرا بترسانند در صورتیکه می دانند گاهی اتفاق می افتد که افراد با دیدن این چیزها دیوانه شوند .

در حالیکه سخت عصبانی بودم می خواستم با آنها ثابت کنم که من آنقدر ها ضعیف و ترسو نیستم و نظرشان درباره من درست نیست و تصمیم گرفتم با کارد برهنه ای بطرف آنها بروم وقتی آنجا رسیدم کارد خود را فرو آورم اگر آنچه رامی دیدم غیر از کابوس چیزی نبود که زیاد مهم نیست لاقلاً می توانم باور کنم که ممکن است گاهی مردگان بسوی زنده ها بیایند .

خشم خود را فرو کش کردم یقین داشتم که آنها سر بسر می گذارند اما این هیکل خیالی برای بار سوم در همانجا و بهمان شکل ظاهر شد اما دیگر نمی خواستم خود را تسلیم ترس و وحشت کنم ، با این حال مدتی آنجا ایستاده و چشمانم را باو دوخته بودم این شب دو مرتبه از نظر نا پدید شد و من باز هم پا به فرار گذاشته نداشتم چگونه اینهمه راه را آمده ام .

باز هم کارد را بدست گرفته و قدم به قدم خود را باین شب نزدیک کردم و سعی می کردم بر اعصابم تسلط پیدا کنم در حقیقت این مسئله مانند مبارزهای بود که از یک طرف اراده من قرار داشت و از طرف دیگر موجودات خیالی ده هزار سال پیش رو بروی من ایستاده می خواهند باهم ستیزه گری کنند و بنظر من رسید دنیا را در دوران هزاران سال پیش می بینم که در آنروز ها مردم در تاریکی و جهالت دست و پا می زنند .

آهسته باز هم قدم بقدم جلو می آمدم و در همه حال آن هیکل خیالی

حرکت می کرد و با لین حرکات جای خود را تغییر می داد و ناگهان از نظرم ناپدید گردید او را دیدم که کم کم محو می شود اما نه اینکه بسمت چپ و راست برود بلکه در همان نقطه میخکوب شده بود و چون نزدیکش شدم مانند لکه ای بخار بکلی ناپدید گردید .

البته من از شرا و خلاص شده بودم ولی در این لحظات کوتاه این خیال برای من پیش آمد که ممکن است انسان در لحظات بسیار کوتاهی از ترس قالب تهی کند باز هم آنجا در حالیکه گارد را بدست داشتم ایستاده و از روی غریزه می ترسیدم ولی باز هم امیدوار بودم .

اگر در همان حال کوچی با دست خود برای اینکه از من انتقام بگیرد گلیم را فشار می داد از این پیش آمد نباید تعجب کنم ، اما این مرد شیر بر بطوریکه فکر کرده بودم برای کشتن یا خفه کردن من از جا تکان نخورد هیچ اتفاقی باین شکل واقع نشد ولی در هر حال با وحشتی که داشتم رو برو شدن با خطر امکان پذیر بود . آهسته با قدمهای آرام از آن نقطه دور شدم اما دیگر چیزی نمی دیدم .

فایده اش چه بود فرار کنم چگونه می توانستم خود را از چنگال یک شبح برهانم (زیرا اگر جن و پری یا چیزی شبیه آن بود با سانی می توانست مرا دنبال کند جن و پری با فکر مرا تعقیب می کرد ولی آیا جن و پری در حقیقت وجود داشت ؟ آیا من با یکی از آنها روبرو نشده بودم ؟

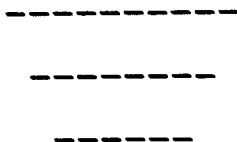
باتانی بطرف عقب برگشتم و در این موقع بود که حقیقت را دریافتم

بادبان کشتی که در آن بالا بر اثر وزش باد تکان می خورد شعاعی از ماه
آنها بطرف کشتی پراکنده می ساخت همین بود شعاع ماه بود که بشکل یک
شبح در برابر من ظاهر شده بود .

در همین حال آن روشنائی از بین رفت زیرا وزش باد آنها پراکنده
ساخت و همه آن در برابر ماه بشکل گلوله ای در آمد و وقتی که ابرها غلظت
خود را از دست می داند روشنائی لرزانی از خود بجا می گذاشت .

این اولین کابوسی بود که باچشمانم دیدم یکبار دیگر هم بیاد دارم
نظیر آنها دیده بودم در یکی از شبها که در بیابان سرگردان بودم یک
چنین چیزی دیده بودم و به خیال اینکه یکنفر بطرف من می آید مشت های
خود را باو حواله می کردم .

اما بعد از دیدن این شبح با رفقا یک کلام حرف نزدیم زیرا نمی
خواستیم آنها بدانند من ترسیده ام و با این حرفها خود را آلت مسخره
آنان قرار دهم .



آقای نیل "پارتینگتون" مردی مهربان و فرماندهای شجاع بود و فرماندهی کشتی و قایق‌های پلیس دریائی را به عهده داشت و من و چارلی مدتها زیر دست او کار کرده بودیم و به جرات میتوانم بگویم که در تمام مدت خدمت خود مردی باین مهربانی ندیده بودیم .

ملوانان که زیر دست او کار میکردند همیشه احترام او را داشتند و او هم به ما آزادی تام داده بود بطوریکه هرکار میتوانستیم بکنیم .

خانواده نیل پارتینگتون در اوکلاند در یک بندر نزدیک سانفرانسیسکو زندگی میکردند ، یک روز که مادر دریا مراقب صیادان و آمد و رفت ماهیگیران بودیم به فرمانده ما خبر دادند که زنش کسالت پیدا کرده است و یکساعت بعد ریندر قایق ما بطرف اوکلاند براه افتاد .

باد بسیار مساعدی میوزید و با این ترتیب ما خودمان را به دماغه اوکلاند رسانیده و در همانجا قایق را متوقف ساختیم .

روزهای بعد من و چارلی از غیبت رئیس خود استفاده کرده و چون کاری نداشتیم به تعمیر و زینت دادن داخل قایق خودمان مشغول شدیم .

وقتی این کارها تمام شد بیکاری بنظرمان کسل کننده آمد ظاهرا "حالت مزاجی همسر رئیس ما هم همانطور بود و لازم شد یکی دو هفته دیگر در این صفحات بمانیم .

من و چارلی که کاملاً "بیکار بودیم روزها با قایق خود در دریا ولگردی میکردیم و هیچ نمیدانستیم کجا میرویم تا اینکه یک روز گرفتاریک مشت ماهیگیر شدیم که در اطراف اوکلاند مشغول صید ماهیهای ممنوعه بودند .

چارلی با انگشت خود اشاره بیکی از قایقهای ماهیگیران کرد و گفت مثل این است که در این مناطق صید ماهی و صدف های دریائی زیاد است .

فروشنده ماهی ها هم در بالای اسکله جلو دکه خود قدم میزد وقتی جلو آمد با یکی از قایق رانان شروع به صحبت نمود و من در حالیکه به صدفها و ماهیهای قایق نگاه میکردم به چارلی گفتم .

بنظرم اینطور میرسد که در این قایق بقدر دو بیست دلار صدف ماهی انباشته شده به عقیده تو آنها در چه مدتی توانسته اند اینهمه کالای ارزنده را بدست بیاورند ؟

چارلی جواب داد .

لااقل چهار یا پنج روز . . .

با این ترتیب این ماهیگیرها در آمد خوبی دارند و روزی بیست و پنج دلار کاسبی میکنند .

کشتی مورد توجه ما که صاعقه نام داشت کاملاً " در نزدیکی ما کنار اسکله ایستاده بود و دو نفر این قایق را اداره میکردند و یکی از آنها مردی کوتاه قد و خپلو با شانهای گسترده بازوهای درازی مانند دستهای یک گوریل و دیگری بلند قد و متناسب و دارای چشمان آبی بسیار درخشان و موهای وز کرده ای

"چشمان و موها کاملاً" با حالت قیافه‌اش متباین بود و من و چارلی مدتی او را تماشا کردیم .

در همان حال مشاهده کردیم که مردی میان سال که روی اسکله قدم میزد باین دو نفر نزدیک شد و با چشمانی دریده و حریص به قایق نگاه میکرد و یکدفعه شنیدیم که به آنها میگوید .

این صدف‌ها مال من است من ثابت میکنم که این صدفها بمن تعلق دارد شما دوتائی امشب بانبار من دستبرد زده و آنها را دزدیده‌اید .
آن دو مرد قایق ران سرها را بلند کرده گفتند .

نگاه کن ، سلام آقای تافت .

این مرد که با آقای تافت صحبت میکرد به سبب اینکه دستهای درازی داشت در آن محل باو هزارپا میگفتند .
هزار پا میگفت .

سلام آقای تافت برای چه پشت سرم غرغر میکنی ؟

— شما صدفهای مرا از انبار دزدیده‌اید . این را میخوام بگویم .

هزار پا با خنده‌ای تلخ جواب داد اوه چه حرفها ، معلوم میشود تو آنقدر زرنگو و حيله‌گر هستی که اینهمه صدف را میشناسی و ادعا میکنی که مال تو است
آقای تافت میگفت .

من در کار خودم تجربه دارم ، البته تمام صدفهای این ناحیه مثل صدفهای دنیا هستند .

رفیق هزارپا مداخله نمود و گفت آقای تافت ما وقت آنرا نداریم که باتو
جرو بحث کنیم بنابراین بهتر است که این حرفها را ول کنی ، تو که دلیلی
نداری و بی جهت دلت میخواهد بما تهمت بزنی .

تافت جواب داد من اطمینان دارم که این صدقها مال من است و حاضرم
دستم را ببرم و ثابت کنم که دروغ نمیگویم .

رفیق ماهیگیر گفت خواهش میکنم اگر دلیلی داری بگو تا ماهم بدانیم
و از این به بعد همه صدقها را بشناسیم نفر دومی که حرف میزد در محله به
باو شناگر میگفتند برای اینکه در شنا مهارت داشت .

تافت با ناراحتی شانمهای خود را بالا انداخت ، البته او دلیلی نداشت
که ثابت کند این صدقها مال اوست اما خودش مطمئن بود که راست میگوید
و از حرص فریاد کشید .

البته من دلیلی ندارم ولی حاضرم هزار دلار خرج کنم تا ترا بزندان
بیندازند از این بالاتر پنجاه هزار دلار حاضرم جایزه بدهم که کسی بتواند
ترا محکوم کند .

ماهیگیرهای سایر قایقها با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشتند ، آنها
رفقا و همکاران این دو دزد دریائی بودند .

تافت که خشم و حرص زیاد خودش بجوش آمده بود پشت بآنها کرد و از
آنجا دور شد ، چارلی از گوشه چشم او را میدید که دور میشود و چند دقیقه
بعد که مرد بیچاره از نظر ناپدید شد چارلی از جا برخاست و از قایق پیاده

شد و بدنبال او براه افتاد بکوچه‌ای رسید که مرد فروشنده میخواست وارد خانماش شود چارلی بمن میگفت زود برویم که این دزدان دریائی ما را نبینند بایستی که ما خودمان را باین مرد برسانیم شاید بتوانیم باو کمکی کنیم . با سرعت تمام هردو دنبال او دویدیم ، چارلی در بین راه میگفت .

من باید ازاین مرد توضیحی بخواهم ، نیل هم که تا چند روز دیگر مجبور است نزد زن بیمارش بماند بنابراین ما آنقدر فرصت داریم که این موضوع را روشن کنیم .

بالاخره چارلی خود را باین مرد رساند و باو گفت ما تمام سخنان شما را شنیدیم ، مادر خدمت پلیس دریائی هستیم اگر حاضر باشید حاضرم بشما کمک کنیم .

تافت میگفت خیلی از محبت شما ممنونم دزدان دریائی تمام اموال مرا دزدیده و هزاران دلار بمن ضرر زده‌اند ، خیلی آرزو دارم بتوانم آنها را بزندان بیندازم ، همانطور که باو گفتم حاضر پنجاه هزار دلار برای این کار خرج کنم آنها تمام صدفهای مرا به غارت برده و سال گذشته یکی از نگهبانان انبار مرا کشتند این جنایت هنگام شب واقع شد وقتی آنجا رسیدم جسد بیجان نگهبان خود را دیدم ، اما دلیلی در دست نداشتم شکایت هم کردم اما باز پرسیان بدون دلیل نمیتوانستند آنها را توقیف کنند ، شما آدم‌های خوبی هستید ، خواهش میکنم نام خود را بگوئید .

چارلی جواب داد من گرانٹ نام دارم .

آقای گرانت از محبتی که می‌خواهید بمن بکنید سپاسگزار هستم و حاضرم هر نوع کمکی بشما بکنم، هر وقت خواستید می‌توانید در دفترم در سانفرانسیسکو بدیدم بی‌آئید یا اینکه می‌توانید تلفن کنید، من پول تلفن شما را می‌دهم فکر خرجش را نکنید، هر خرجی بکنید همه را میپردازم بشرط اینکه بتوانید آنها را دستگیر کنید، اما میدانید ثابت کردنش مشکل است، چه کسی میتواند ثابت کند که این صدفها مال من است.

آقای تافت برای انجام کارهایش به سانفرانسیسکو رفت و ماهم بدیدن رئیس خود آقای نیل رفیتم، او هم وقتی این ماجرا را شنید مخالفتی نکرد و چون خودش گرفتار بیماری زنش بود حاضر شد همه نوع بیا کمک کند علاوه بر این پسر بچهای بنام نیکلا را با اختیار ما گذاشت، او اهل این محل بود و میتوانست در همه جا ما را هدایت کند.



باید این قسمت را اضافه کنم که در خدمت پلیس دریائی ، من و چارلی دارای آزادی عمل بودیم باین ترتیب هر وقت ماموریتی که پیش میآمد چند در صد آن بما میرسید ، از آن گذشته مواردی پیش میآمد که خودمان بطور خصوصی کارهایی انجام میدادیم و تمام جایزه های تعلق بما داشت ، ما به آقای نیل پیشنهاد کردیم که اگر بما کمکی بکند جایزه را با او قسمت کنیم اما او قبول نکرد زیرا زانش بیمار بود و مجبور بود چندی نزد او بماند و بما اختیار داد که هر کاری لازم است خودمان انجام دهیم .

اما قبل از اینکه وارد کارزار شویم پیش خود نقشه کشیدیم که باخونسردی ابتدا راه هایی پیدا کنیم این قسمت را میدانستیم که قیافه ما را هیچکدام از دزدان دریائی این منطقه نمیشناسد بنابراین آزادی بیشتری داشتیم ، اما ممکن بود قایق ریندرما رادزدها بشناسند و با نیکلا قرار گذاشتیم که او برای ما یک قایق ناشناس پیدا کند که دزدان آنرا نشناسند .

بعد از صحبت های زیاد با نیکلا خط السیرانبار آقای تافت را زیر نظر گرفتیم تا اگر دزدان باز هم بخواهند با آنجا دستبرد بزنند آنها را زیر نظر داشته باشیم .

آقای سیل در پایان سفارش های خود گفت من یک قایق ناشناس را در نظر دارم ، یک قایق کهنه بزرگی در دماغه تی بورون ، بسته شده بود و به نیکلا دستور داد که این قایق را برای چند روز اجاره کند .

دو روز بعد نیکلا بما خبر داد که این قایق را اجاره کرده اما میگفت باید بدانید

که این دونفر از دزدان بسیار خطرناکی هستند ، بنابراین بایستی که خیلی احتیاط کنید .

بالاخره قایق مورد نظر در اختیار ما قرار گرفت اما در وقتی که باخته و شوخی میخواستیم بادبان قایق را مرتب کنیم نکلا بما هشیار داد که این یک قایق بسیار کهنه ای است اگر امواج دریا زیاد باشد دور شدن از ساحل کمی ممکن است خطرناک باشد .

علاوه بر آن قایقی بسیار کثیف بود و بوی قطران از آن استشمام میشد درکنارهای آن با خط درشت نام قایق را ماگی کودرون نوشته بودند بالاخره فردای آنروز قایق را به نقطه دوردستی نگاه داشتیم ، قایق های دزدان دریائی هم که ده دوازده تا بود در فاصله چند متری این قایق ایستاده ، بود البته دزدان این قایق را نمیشناختند و مطمئن بودیم که اشکالی از این بابت پیش نمی آید .

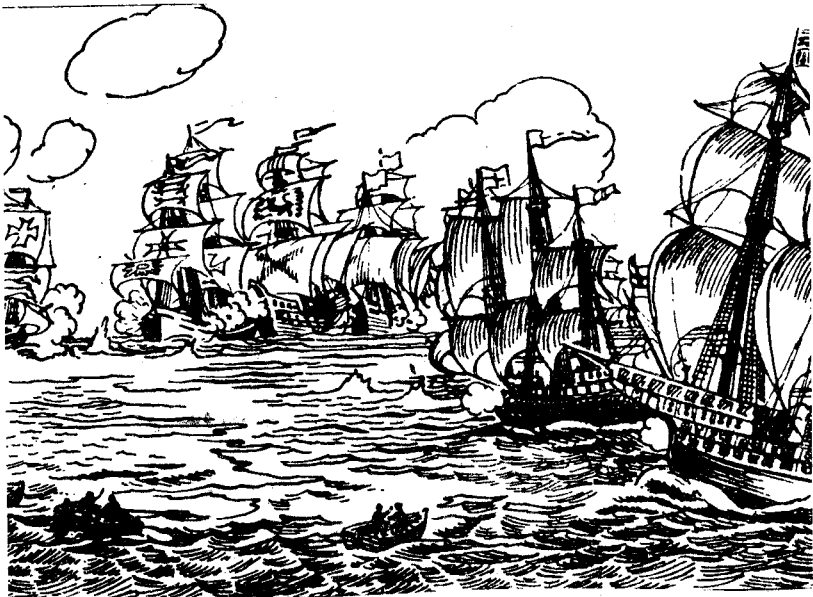
اما دزدان بسیار ماهر و کارگشته بودند وقتی این قایق را دیدند همه گرد هم جمع شده بما که در درون آن نشسته بودیم نگاه میکردند و یکی از آنها از دوست خود پرسید .

به نظر تو این قایق کهنه که مثل لنگه کفش کهنه میماند مال کیست ؟
دیگری جواب داد من که این قایق را نمی شناسم ، اما باید دانست برای چه آنجا ایستاده است .

هزارپا که در وسط قایق خودشان ایستاده بود با مسخره میگفت گمان میکنم

که کشتی نوح باشد و بعد بما نزدیک شد و پرسید آوهو شما کیستید برای چه اینطوری بما نگاه میکنید؟

ما جوابی ندادیم اما مثل ترسوها و تازه کارها باینطرف و آنطرف قایق میدویدیم ، من مشغول کارخودم بودم و نیکلا هم مثل یک پسر بچه ناشی طناب لنگر را بدست گرفته و اینطور نشان میداد که نمیتواند طناب را بساحل به بندد .



دزدان دریائی که بما نگاه میکردند از حرکات ما خنده‌شان گرفت و یقین حاصل کردند که ما نمیتوانیم مزاحم آن باشیم و هر سه نفر ناشی هستیم زیرا بستن قایق را یک ساعت طول دادیم و طناب را بطرف خود میکشیدیم، هزارپا که حرکات ما را میدید با خنده مسخره جواب میداد و گاهی هم میگفت .
ای بچه‌های ناشی ، بهتر است که شما بروید شیرتان را از پستان مادر بنوشید شما را چه بود باین کارها و بدنبال این سخنان سایر دزدان با صدای بلند میخندیدند .

قایق‌های دزدان پشت سرهم ایستاده بود ، اتفاقاً " هوای بسیار مساعدی بود و دریا موج زیادی نداشت ، هزارپا که میدید نیکلا نمی‌تواند زنجیر قایقش را به بندد فریاد کشید .

بچه‌جان تو که نمی‌توانی به بندی زنجیر را بکش تا فاصله قایق از ساحل زیاد نباشد با این ناشی‌گری که دارید ممکن است قایق ما را هم غرق کنید .
بعد از اینکه کاملاً " ناشی‌گری خود را نشان دادیم نیکلا از قایق پیاده شد که وسائل شام را تهیه کند ، پس از اینکه صرف شام به پایان رسید ناگهان یک قایق دیگر در کنار قایق ما پهلوی گرفت و قیافه وحشی هزارپا را دیدیم که با دوست خود از نزدیکان پائین می‌آید و هنوز چند دقیقه نگذشته بود قایق دومی و بعد از آن قایق سومی و چهارمی که همه متعلق به دزدان بود پشت سرهم ایستادند بطوریکه تمام قایق‌ها کاملاً " بهم چسبیده و میدان وسیعی از کنار دریا را اشغال میکرد .

یکی از دزدان که صورتی پشمالو و حرکات ماهیگیران مکرکی را داشت
 بمانزدیک شد و با مسخره پرسید بچه‌ها این قایق نمونه را از کجا کشفتماید ؟
 نیکلا با لهجهای بچه‌گانه گفت نه ما آنرا ندزدیده‌ایم
 و بعد برای اینکه آنها را فریب بدهد بدنبال کلام خود گفت بر فرض که
 ما این قایق را دزدیده باشیم بشما چه مربوط است ؟
 سالبته به ما مربوط نیست و فقط میخواستیم بگویم که با این قایق کاری
 نمی‌توانید بکنید .

نیکلا با قیافه بچه‌گانه‌ای گفت شاید حق با شما باشد و قایق خوبی نباشد
 اما ما که ناشی هستیم چه میدانستیم که قایق خوبی نیست ، راستی شما چطوری
 میتوانید صدفها را از دریا صید کنید ؟ ما هم دلمان میخواهد چند تاصدف
 صید کنیم و بهمین جهت اینجا آمده‌ایم .

شناگر پرسید بر فرض که چند صدف صید کردید ، چه میتوانید بکنید ؟
 نیکلا جواب داد می‌خواهیم چند تا را بفروشیم ، شما هم لابد آنها را
 می‌فروشید ؟

ماهیگیران از شنیدن این حرفها دو مرتبه به خنده افتادند و ما با این
 حرکات جاده را صاف کردیم و همه آنها فکر میکردند که ما چیزی سرمان نمیشود
 هزارپا مدتی به نیکلا خیره شد و پرسید پسر جان مثل اینکه من ترا در
 اطراف اوکلند دیده‌ام ؟

من که می‌خواستم خود را باو نشان بدهم در جواب گفتم درست است ،

منهم داشتم بشما نگاه میکردم و بنظرم رسید که یکجائی شما را دیده‌ام
هزارپا گفت اما من میخواهم بشما اندرزی بدهم، تو و دوستت میخواهید
با این قایق کهنه چه کارهائی بکنید، راستش این است که خجالت میکشم
از اینکه قایق شما در کنار قایق ما ایستاده است، فهمیدی؟

جواب دادم

بلی فهمیدم و بعد از اینکه چند صدف بگیر آوردم و فروختیم از اینجا
میرویم.

هزارپا در جواب من گفت من که نمیدانم شما راست میگوئید یا دروغ،
اما یقین دارم که از طرف ما برای شما آبی گرم نمیشود ولی یقین دارم که
با این قایق کهنه کاری بدست خودتان میدهید.
باو گفتم راست است.

بعد از صحبتهای زیاد سایرین هم در این گفتگوها شرکت کردند و در
ضمن صحبتها دانستیم که آنها باز هم امشب قصد دارند. به انبار آقای-
تافت دستبرد بزنند و بعد از پر حرفیهای زیاد دزدان دریائی به قایقهای
خود رفته و بما پیشنهاد کردند که به قایق آنان برویم و بما میگفتند.
هرچه آدم دیوانه تر باشد با خوشتر میگردد.

وقتی که آنها به کابینهای خود رفتند نیکلا بمن سفارش کرد.
آن مرد راکه مانند مکزیکيها بود دیدی. اسم او بارشی است او هم جزو
این دسته است و آن یکی که همراه او است شیلینک نام دارد، هردو تائی آنها

اگر دستگیر شوند پنجهزار دلار جایزه دارند .

منهم نام این دو نفر را شنیده بودم که با دسته دزدان دریائی همکاری میکنند زیرا مرتکب جنایاتی شده بودند که مدتها پلیس در تعقیب آنها بود .
 نیکلا بدنبال کلام خود میگفت .

اینها از صیادان عادى دریا نیستند و فقط باینجا آمده‌اند که با دزدی چند دلاری بدست بیاورند در برابر این جنایتکاران حرفهای باید خیلی احتیاط کنید .

در قایق خود نشسته و برای انجام کار نقشه میکشیدیم ، مقارن ساعت نه صدای چلپ چلپ پاروئی را شنیدیم که از طرف قایق صاعقه میآمد ما هم قایق خود را بطرف ساحل کشانیدیم تمام قایق‌های دزدان را دیدیم پشت سر هم ایستاده و معلوم بود که خود را برای دستبرد شبانه آماده میسازند .

آب دریا کم‌کم در حال بالا آمدن بود ، اما در نقطه‌ای که ماتوقف کرده بودیم قایق ما تقریباً " روی خشکی مانده بود .

انبارهای آقای تافت تقریباً " در فاصله دو مایلی ساحل بود مدت چند لحظه آهسته پارو زدیم بطوریکه پاروهای ما بزمین میخورد تا اینکه بالاخره در نقطه‌ای که مختصرآبی داشت پشت سر قایق‌ها اما در فاصله دورتری استاد در اینوقت دزدان یکی یکی بساحل پریدند و ما هم کم‌کم جلو میآمدیم .
 ماه بطور کامل زیر ابر قرار داشت ولی دزدان با مهارت مخصوصی جلو میرفتند و پس از اینکه بقدرنیم مایل جلو رفتند ما هم خود را بگوشه تاریکی

پشت سنگهای ساحل رساندیم در آنجا دیده میشد که ماهیها در آب حرکت میکنند بنابراین در مرکز صید ماهی قرار گرفته بودیم دو تا از آنها که سرگرم صید بودند و مقدار زیادی صدف در قایق انباشته شده بود ما را دیدند و اشاره کردند که از آنجا دور شویم در همان حال مشاهده نمودیم که هزارپا و شناگر سر دسته دزدان ، در جلو و عده دیگر در عقب از روی قایق ها که پشت سرهم ایستاده بود عبور کرده خود را بساحل رساندند و بطرف انبار آقای تافت روان شدند بارشی یکی از دزدان که در صف آخر قرار گرفته بود خطاب بما گفت .

اگر دلتان نمیخواهد که بدنتان را سوراخ کنیم صلاح بر این است که از اینجا دور شوید .

ما از آنجا دور شدیم بدون اینکه توجه آنان جلب شود که چیزی از ما جفا فهمیدیم و دزدان یکسر بطرف انبار رفتند و نگهبانان انبار را با تهدید فراری دادند و از آنجا دور شدند ، البته فرار نگهبانان هم جزو نقشه ما بود . لحظه بعد دزدان مقدار زیادی صدف از انبار آورده و روی اولین قایق انباشتند و دو مرتبه چند نفرشان برای آوردن کالاها از انبار حرکت کردند گاهی ماه از زیر ابر بیرون میآمد و ما میتوانستیم صدف ها را که در قایق جمع کرده بودند به بینیم و در فاصله چند لحظه کیسهها پر از صدف میشد و آنرا در قایق خودشان خالی میکردند و پس از اینکه کیسهها خالی میشد چند نفر این کیسه ها را برای پر کردن کالا بدست گرفته براه میافتادند .

من و نیکلا با وحشت و اضطراب در فاصله دور ناظر اعمال آنها بودیم و میدیدیم که قایق‌های جلوی پراز صدفهای دزدی شد، اما نیکلا بمن میگفت ناراحت نباشید، دزدان همه بطرف انبار رفته‌اند و کیسه‌ها را در بین راه میگذارد تا رفقای دیگر آنها را به قایق برسانند، در اینصورت ما فرصت زیاد داریم.

نیم ساعت باین ترتیب گذشت وقت اقدام ما فرا رسیده بود و آهسته قایق را بطرف چند قایق بزرگ پلیس‌ها که قبلاً آنها را مجهز ساخته بودیم کشاندیم و در فرصتی که دزدان برای آوردن کیسه‌ها میرفتند قایق‌های پلیس تمام قایق‌های دزدان را محاصره کرد، خوشبختانه آنها کار را برای ما سهل کرده بودند زیرا تمام قایق‌ها را بهم بسته بودند و ما میتوانستیم تمام قایق‌ها را یکدفعه حرکت دهیم.

در حالی که ما برای آخرین بار خود را بطرف آنها میکشاندیم آخرین قایق پلیس هم که مسلح و مجهز بود در آنجا پهلو گرفت.

برانشی که در آخرین قایق ایستاده بود موضوع را فهمید و با سرعت تمام بطرف ما آمد و چون نزدیک شد و قایق پلیس‌ها را دید با فریادی رفقا را خبر کرد.

ولی ما بفریاد او توجه نکردیم و قایق‌ها را بیشتر به قایق آنها نزدیک کردیم، از طرف آنها یک‌تیر بعد دومی و سومی بطرف ما خالی شد خوشبختانه

را تشخیص بدهند .

من با شوخی گفتم اگر یک موتور سریع السیر داشتم زودتر میتوانستم صدفها را نقل مکان بدهم اما کار خود را صورت داده بودیم ، توضیح اینکه دزدان تمام صدفهای مسروقه را در اولین قایق پر کرده بودند و در مدتی که آنها برای آوردن آخرین کیسها میرفتند طناب قایق پر از صدف را پاره کرده و آنها را به قایق پلیس بستیم و براه افتادیم و هنگامیکه فریاد آنها بلند شد و تیرها را خالی کردند ما با قایق پر از بار صدف مسافت زیادی از دزدان دور شده بودیم .

دزدان وقتی رسیده بودند که قایق مملو از صدف از اختیار آنها خارج شده بود ، در اینوقت چارلی بهمراه عده ای پلیس دزدان را که وارد اولین قایق شده بودند محاصره کرد ، البته آنها شروع به تیراندازی نمودند اما وقت دیر شده بود زیرا عده پلیسها زیاد بود و دزدان را یکی یکی خلع سلاح نمود دست و پایشان را بستند و کار در فاصله چند دقیقه با تمام رسیده بود .

من باتفاق چارلی در یکی از قایقهای موتوری بودم در اینوقت ماه از زیر ابر بیرون آمد و در روشنائی ماه تمام دزدان را دیدیم که دست و پا بسته آنها را روی انبار صدفها خوابانده بودند .

دیگرفایدهای نداشت دزدان وقتی دانستند قایق چند نفر ما هیگیر ناشی این بساط را راه انداخته بسیار تاسف خوردند و اگر ما را شناخته بودند

دست باین دزدی نمیزدند اما من در حال رفتن خطاب به هزارپا که در گوشه‌ای دست و پا بسته افتاده بود گفتم .

افسوس که هزارپای تو نتوانست در مقابل یک دو پا مقاومت کند و شما حساب این را نکرده بودید که تنها با هزارپا نمی‌توان کاری صورت داد هزاران از این پاها در مقابل یک مغز متفکر نمی‌تواند کاری صورت بدهد .

دزدان می‌توانستند با قایق‌های خود فرار کنند ولی کار را خودشان خراب کرده بودند زیرا تمام قایق‌ها بهم بسته بود و تا آنها می‌خواستند طناب‌ها را باز کنند پلیس‌ها آنان را محاصره کرده بودند و چند نفری که با آخرین قایق فرار کردند چون آب خیلی بالا آمده بود نتوانستند خود را از آن معبر تنگ کنار ساحل نجاب بدهند و بعد از چند بار پارو زدن محاصره شدند و در فاصله چند ساعت تمام دزدان با اموال مسروقه در اختیار نیروی پلیس دریا قرار گرفته بود .

چارلی خنده کنان با آنها می‌گفت .

اکنون همه شما دستگیر شده‌اید و غیر ممکن است بتوانید فرار کنید ولی اگر باز بخواهید شیطنت کنید شما را بوسط اقیانوس برده در دهانه امواج‌ها می‌کنیم و امواج اقیانوس به‌تزاز قوای پلیس می‌تواند شما خدمت کند و اگر کمی آرام باشید شما را بساحل میرسانیم و لااقل از خطر غرق شدن خلاص میشوید دزدان بصدای بلند هورا میکشیدند و می‌گفتند .

راست می‌گوئید ، ما مردمان احمقی بودیم که سه ماهیگیر ناشی ما را به بند

انداختند .

— پس عاقل باشید و آرام بمانید تا یکی یکی شما را پیاده کنیم .

هزارپا اولین کسی بود که پایش بساحل رسید دیگر مقاومتی نکرد ، اما وقتی پلیسها میخواستند دستبند بدستش بگذارند فریادش بلند شد .

بعد از اوبارشی قدم بساحل گذاشت و او هم نتوانست کوچکترین مقاومتی از خود نشان بدهد ، وقتی ده نفرشان را سوار کردیم بقیه بدون حرف تسلیم شدند تا اینکه تعداد آنها به بیست و پنج نفر رسید .

من پرسیدم .

پس شناگر کجا است ؟

هزارپا با آهنگ تمسخر آلودی جواب داد

او را نتوانستید دستگیر کنید .

چارلی با خنده گفت

شاید اوبطرف ساحل گریخته است من صدای او را که مانند زوزه خرس بود شنیدم .

ساعتی بعد این دزدان که خود را شکست ناپذیر میدانستند با بدنهای لرزان قدم بساحل گذاشته و بطرف پست پلیس دریائی روان شدند .

چارلی در را زد درجه داری در را باز کرد و بخار گرمی از درون اطاق بیرون آمد ، معلوم بود پلیسها در این مدت که ما با امواج سروکله میزدیم در این اطاق گرم نشسته بازی میکردند .

بعد از اینکه کاردزدان صدف به پایان رسید من و چارلی گرانت ، تقریباً " پانزده روز پس از اقامت در اوکلاند آنجا بطرف اوکلاند مراجعت نمودیم و این پانزده روز معطلی ما برای آن بود که هنوز کسالت زن آقای نیل ادامه داشت و ما هم مجبور بودیم آنجا بمانیم .

بالاخره بعد از پانزده روز قایق ریندر دو مرتبه به سواحل دماغه بنیکا برگشت ، مثلی معروف است که میگویند وقتی گربه جا خالی کند موشها برقص می‌آیند ، البته در این مدت غیبت ما ماهیگیران حرفه‌ای که پای پلیس دریائی را دور دیده بودند جسارت زیاد یافته و در نقاط ممنوعه بصید و چپاول دریا سرگرم بودند .

وقتی که ما بسواحل سن پدر و رسیدیم مشاهده نمودیم که بین صیادان خرچنگ فعالیت زیادی به چشم می‌خورد و به محض اینکه ما را دیدند باشتاب تمام تورهای ماهی‌گیری خود را جمع کرده با بفرار گذاشتند این فرار و عقب نشینی توجه ما را جلب کرد و لازم بود بکارها رسیدگی کنیم و اتفاقاً " اولین قایقی را که محاصره نمودیم معلوم شد در نقاط ممنوعه بازهم صیادان محشری بها کرده اند .

برطبق قانون دریا قایق‌های خیلی بزرگ حق نداشتند در این نقاط دست به صید ماهی بزنند و چون چند قایق بزرگ برخلاف مقررات صید کرده بودند

مجبور شدیم آنها را دستگیر کنیم ، آقای نیل هم که از اوکلاند برگشته بود در این مانور با شرکت نمود و من و چارلی زندانیان خود را با قایق رپندر حرکت دادیم و چون پلیس دریا درهمه جا مراقب بود دیگر در بین را هیچ قایق صیادی وجود نداشت .

زندانی ما یک یونانی با صورت سوخته و برنزه بود که در یک طرف قایق ساکت و آرام نشسته و چارلی مرتباً " از قایق خودش صحبت میکرد اما مرد یونانی جوابی نمی داد مثل اینکه حرفهای ما را نمی فهمید یا نمی خواست با ما هم صحبت شود .

پس از اینکه از تنگه کراکینز گذشتیم ، چند کشتی انگلیسی را دیدیم که منتظر بارگیری حبوبات هستند و ناگهان دو ماهیگیر ایتالیائی نظر ما را جلب کرد که بی حرکت در قایقش نشسته و مثل این بود که میخواست تور ماهیگیری خود را بدریا بیندازد .

هر دو طرف تعجب کردیم و بدون اینکه فرصت بدهیم متوجه ما بشود بطرف او سرازیر شدیم ، چارلی با مهارت مخصوصی خودش را به قایق او رساند و منهم زنجیر قلاب دار خود را بطرف قایق مرد ایتالیائی انداختم که او را متوقف سازم .

یکی از ایتالیائیها با سرعتی ماهرانه بکمک چوبی که در دست داشت قایقش را بکنار کشید و با ضربهای شدید قایق ما را تکان داد بطوریکه یک سرش به ته آب رفت و نزدیک بود واژگون شود .

چارلی جلو آمد که قایق ایتالیائی را بطرف ساحل بکشاند ولی فایده‌ای نداشت تا ما به خودمان جنبیدیم او قایقش را از دسترس ما خارج ساخت و با کمک وزش باد و پاروهای محکم بطرف اقیانوس رفت و از ما فاصله زیادی گرفت.

این مانور دست و پای ما را گم کرد زیرا قایق ما که خیلی سنگین بود و ماهیها و خرچنگهای مرد یونانی را در آن ریخته بودیم نمی‌توانست در این شرایط خود را به دزدان برساند، اما زندانی یونانی به کمک ما آمد، در چشمانش برقی از خشم مشاهده میشد و با یک حرکت قایق را از واژگون شدن نجات داد.

چارلی که از این پیش‌آمد خوشحال شده بود میگفت.

آفرین من شنیده بودم که یونانیها میانه خوبی با ایتالیائیها ندارند.

من در عمر خود چنین مهارتی را ندیده بودم و تعجب میکردم که این

یونانی با اینکه در اسارت ما بود به چه علت حاضر شد با ما کمک کند.

در این مدت قایق ایتالیائیها خیلی از ما بقدریک مایل دور شده بود و

با پاروهای تنه خود را از محل خطر دور کردند از جلو کشتی بزرگ ملکه لانگشایر

که یک کشتی بسیار بزرگی بود رد شدند، مرد یونانی هم جلو نشسته و در راندن

قایق با ما کمک میکرده از شدت خشم چشمانش برق میزد مثل این بود که —

میخواست قبل از ما خود را باین قایق برساند و آنها را دستگیر کند.

اما هرچه ما جلو میرفتیم باز هم فاصله آنها از ما بیشتر بود آنها چهار

پاروی محکم بدریا انداخته مثل یک موتور خود کار قایق را بجلو میراندند .
یکدفعه اتفاق افتاد که مانزدیک آنها شدیم اما ایتالیائیها قایق را بدور
کشتی بزرگ چرخ داده باز هم از ما دور شدند .

در اینوقت کارکنان کشتی ملکه لانگشایر از مانوری که بین ما بوجود آمده
بود متوجه شدند که مادر تعقیب این قایق هستیم و ملوانان از کنار کشتی
سرها را خم کرده به بازیهای مانگاه میکردند و هردفعه که ما از این قایق دور
میشدیم از شکست ما خوشحال شده هورا میکشیدند و کف میزدند و هردوی
ما را به مسخره گرفته سوت میزدند ، فریاد میکشیدند و سایر کارکنان کشتی
هم سراپا ایستاده و به تماشای ما سرگرم بودند و هربار که ایتالیائیها جاخالی
میکردند صداها و فریادها بود که از هر طرف بلند میشد .

یکی از ملوانان انگلیسی فریاد میکشید و میگفت راستی که تماشای بامزمای
است .

دیگری میگفت جنگ و گریز این دو قایق مثل این است که در صفحه سینما
نمایشی میدهند من نمی دانم این غولهای دریائی چه میخواهند بکنند

سومی میگفت اکنون باید دید کدامیک از اینها پیروز میشوند ؟

وقتی که ما خواستیم از کنار کشتی جلو برویم مرد یونانی پیشنهاد کرد
که چارلی جایش را با او عوض کند .

چارلی جواب میداد بگذارید که من قایق را راهنمایی کنم قول میدهم
که بالاخره بآنها برسیم .

چارلی حاضر نبود به شکست خود اعتراف کرده و جایش را با مرد یونانی عوض کند زیرا او خود را ملوان ماهری میدانست ولی میله فرمان را باختیار مرد یونانی قرارداد با این ترتیب سه بار دیگر بدور کشتی چرخ خوردیم و بالاخره یونانی اعتراف کرد که مثل چارلی نمیتواند آن را راهنمائی کند . البته قایق ما زیاد کوچک نبود از قایق های بزرگی بود که مانند یک کشتی بادبانی میتوانست با امواج نبرد کند اما ایتالیائیها هم ماهیگیران ماهر و زبردستی بودند و معلوم بود باین آسانی حاضر نمیشدند خود را تسلیم کنند یکی از ملوانان کشتی ملکه لانگشایر در حالیکه بطرف ما خم شده بود - میگفت .

بی جهت تقلا نکنید ، شما نمیتوانید با آنها برسید ، از این جنگ و گریز مسخره دست بردارید .

مرد یونانی با حالت خشم مشتها را بطرف آنها گره میکرد و در همین حال منم که تماشاگر این صحنه بوه فکرم بیکار نماند و نقشه جدیدی در مغز خود طرح نمودم .

به چارلی گفتم یک بار دیگر کشتی را دور بزن تا بگویم .

یکبار دیگر در جهت باد جلورفتیم و من چنگال بزرگی بانتهای طنابی محکم بسته خود را آماده نگاه داشتم ، یکبار دیگر آنها دور زدند و ما بطرف آنان حمله ور شدیم کم کم فاصله بین ما نقصان می یافت و اینطور نشان دادیم که مثل بار اول میخواهیم آنها را بگیریم ، عقب قایق آنها تقریباً " با من

بیش از دو متر فاصله نداشت و ایتالیائیها از دور ما را مسخره میکردند، ناگهان من از جا بلند شده و با سرعت تمام طناب چنگک دار را بطرف قایق آنان پرت کردم اتفاقاً "بلبه قایق بند شد و قایق را بطرف ما کشاند و طناب بقدری کوتاه شد که دو قایق نزدیک بود بهم بخورند اما یکدفعه صدای خنده و فریاد ملوانان کشتی بلند شد زیرا در همان حال یکی از ایتالیائیها با کارد بلند خود طناب را برید با وصف این حال دزدان نمیتوانستند از حمله در امان بمانند زیرا چارلی با سرعتی برق آسا انتهای قایق آنها را محکم گرفت و بطرف خود کشید این صحنه از زمانی که مرد ایتالیائی طناب را برید تا وقتی که چارلی با مهارت تمام ته قایق را محکم گرفت بیش از چند لحظه طول نکشید و ملوان دومی ایتالیائی هم در همان لحظه با پارو بسر چارلی ضربه ای زد "چارلی" ناچار شد قایق را رها کند و به کف آن در غلتید بعد از آن ایتالیائیها پاروها را بدست گرفته و باد بسرعت تمام دور شدند.

اما مرد یونانی در حالیکه میله و فرمان قایق را بدست داشت آنان را دنبال کرد و من هم سر چارلی را که بقدر یک فندق آماش کرده بود بدام گرفته بودم سرو صدا و شادی پیروز مندا نه ساکنان کشتی با سمان رسید و با سرو صدای زیاد و فریاد ایتالیائیها را تشویق میکردند، کم کم چارلی سرش را بلند کرد و با نگاه های مات و گیج با اطراف خود نظر انداخت.

او در حالیکه اسلحه اش را بیرون میکشید ناتوانی فریاد کشید.
نه هرگز... این بار نمیگذاریم که آنها فرار کنند.

درنوبت دیگر ایتالیائی ها را با اسلحه خودمورد تهید قرارداد اما آنها با خیال راحت مانند اینکه دراین نبرد پیروز شده اند مشغول پارو زدن بودند چارلی فریاد میکشید .

ایست . . والا خالی میکنم .

این تهدید و حتی تیرهایی که پشت سرهم خالی شد و از بالای سر آنها گذشت فایده نبخشید و درعین حال آنها مطمئن بودند که چارلی اینقدرها ناشی نیست که بطرف کسانی که بی سلاح هستند تیر خالی کند و با همان سرعت و خونسردی براه خود ادامه میدادند .

چارلی فریاد میکشید .

نباید آنها را رها کنیم ، بالاخره خسته میشوند و تسلیم خواهند شد و با این ترتیب مبارزه ادامه داشت ، و بیست بار اتفاق افتاد که نزدیک بود دستگیرشا کنیم و بالاخره احساس کردیم که عضلات آهنین آنان در حال ضعیف شدن است کاملاً "خسته شده بودند چند دور دیگر که میزدند مجبوره تسلیم میشدند اما ناگهان باز هم وضع تغییر یافت .

در این جنگ و گریز آنها مقداری جلو رفته و تا نیمه بدنه کشتی را پیموده بودند و وزش باد هم تا اندازه ای به آنان کمک میکرد ، اما آخرین بار هنگامیکه ما به قایق خود چسبیده بودیم مشاهده نمودیم که دزدان نردبان طنابی را به دریا انداخته و برای فرار مشغول پائین آمدن هستند ، معلوم بود که نقشه فرار را رئیس آنها طرح کرده و دانسته اند غیراز فرار چاره ای ندارد زیرا در

ضمن اینکه ما با آنها میرسیدیم ملوانان یکی یکی از نردبان طنابی پائین میآمدند و با همان شتاب قایقهای موتوری را به پائین میکشاندند که بوسیله آن فرار کنند.

البته قایق آنها بسیار بزرگ و از لحاظ تجهیزات کامل بود و از هر جهت بما برتری داشتند، ما هم چاره‌ای نداشتیم، وقتی کاملاً "نزدیک کشتی بزرگ ملکه لانگشایر شدیم مکالمه بین چارلی و کاپیتان این کشتی با چند کلمه انجام شد و کاپیتان بما تاکید میکرد که حق نداریم وارد کشتی آنها شده و بوسیله این کشتی فراریان را دستگیر کنیم و خودش هم حاضر نبود بهیچوجه با ما کمک کند.

در این حال چارلی مانند مرد یونانی خشمگین شده بود زیرا میدید این کاپیتان که در آبهای امریکا دریا نوردی میکند حاضر نیست برای دستگیری دزدان دست مردانگی بسود ما دراز کند.

صفت عمومی انگلیسها چنین است، درجائیکه نفع خودشان در بین نباشد حاضر نیستند یک قدم برای دیگری جلو بگذارند.

چارلی فریاد میکشید این دزدان فرومایه ضربه‌ای پیشانی مرا باین حال درآورده اند ولی مهم نیست، در فرصت مناسب مجازات خواهند شد، شما مرا نمیشناسید، من یک ملوان ساده و وابسته سازمان پلیس دریائی هستم و تا از آنها انتقام نکشم از اینجا حرکت نمیکنم نام من چارلی نیست اگر بگذارم آنها از چنگم فرار کنند.

فرمانده کشتی چون این سخنان را شنید تنها کاری که کرد راه فرار ایتالیائیها را بست و قایق های موتوری را زیر نظر گرفت که از یکطرف راه را برای فرار باز نکنند اما تمام این کمکها ظاهری بود و کاپیتان کشتی انگلیسی خود را موظف نمیدانست که در دستگیری دزدان با ما کمک کند .

تنها کمکی که بما کردند این بود که ایتالیائیها دیگر نمیتوانستند از جا حرکت کنند ، ماشب را با این حال گذرانیدیم و در فاصله کمی مراقب ایتالیائیها بودیم تا اینکه یکی از قایق های پلیس دریائی بما نزدیک شد ، چارلی بوسیله آنان به نیل پارتینگتون فرمانده خودمان پیغام فرستاد که برای ما ربندر قایق خودمات را بفرستد تا اگر موفق شدیم دزدان را دستگیر سازیم و مقداری هم برای ما آذوقه و روپوش بفرستد .

قایق کمکی بما رسید و ما زندانی خودمان یعنی مرد یونانی را با آنها سپردیم که روانه زندان کنند و خودمان همانجا برای حفاظت قایق بزرگ دزدان توقف نمودیم .

بعد از صرف شام ، من و چارلی تا صبح هر کدام به نوبت نگهبانی را به عهده گرفته بیدار ماندیم در تمام مدت شب دیگر ایتالیائیها بفکر فرار نبودند زیرا کشتی انگلیسی گاه به گاه قایق های موتوری را میفرستاد در آن حول وحوش گردش میکرد مبادا کشتی دزدان باز هم دسته گلی به آب بدهد .

فردای آن شب چون لازم بود بهر وسیله شده کشتی دزدان را در اختیار بگیریم بفکر نقشه ای افتادیم افتادیم یکی از کشتیهای کوچک بنام "سولانو"

که در ساحل پهلو گرفته بود حاضر شد با ما کمک کند و خوشبختانه این کشتی - و کشتی لانگشایر انگلیسی در دو طرف دماغه قرار داشتند و دزدان نمیتوانستند از آنجا راه فراری برای خود دست و پا کنند .

کشتی دزدان تقریباً " بیک فاصله معین بین کشتی سولانو و لانگشایر قرار داشت و ما میتوانستیم با استفاده از کمک کشتی سولانو با سرعتی بیشتر از دماغه رد شده و راه را برای کشتی دزدان باز کنیم که بجای فرار بطرف ساحل بیایند ولی این کار یک اشکال داشت اگر بآنها اجازه میدادیم که از جلوی پشت سرما بیایند چون کشتی آنها مجهز تر بود و از کشتیهای بزرگ بادبانی بشمار میآمد میتوانست با سرعت بیشتر از ما جلو افتاده و بعد از گذشتن از تنگه راه فرار را برای خود باز کند .

البته غیر از کشتی سولانو یک کشتی باری دیگر در فاصله کمی قرار داشت که فراریان موفق نمیشدند از لای تمام این کشتیها خود را بوسط اقیانوس برسانند .

تا برای ما کمکی برسد و بتوانیم یک چنین کشتی بزرگ را توقیف کنیم چند روز میگذشت و در تمام این مدت ما با دوربین های خود ایتالیائیها را زیر نظر داشتیم و کشتی انگلیسی هم مشغول بارگیری خودش بود ، آنها گاهی جلو عقب میآمدند و با اینکه میدانستند ما نمیتوانیم با قایق کوچک خود آنها را دنبال کنیم از کشتی انگلیسی هم میترسیدند زیرا این کشتی اگرما کمکی نمیکرد ولی قول داده بود مانع فرار آنها شود .

غیز از قایق خودمان که سوار آن بودیم نیل پارتینگتون یک قایق پاروئی دیگر باختیار ما گذاشته بود که در موقع مقتضی میتوانستیم از آن استفاده کنیم اما اگر وزش باد با ما کمک نمیکرد هرگز نمیتوانستیم بهای کشتی دزدان برسیم و از آن گذشته هنگام شب مجبور بودیم اطراف کشتی لانگشایر را هم دیده بانی کنیم و هر چهار ساعت یکبار دو نفری کشیک میدادیم اما معلوم بود که ایتالیاییها در نظر گرفته بودند که هنگام روز دست به فرار بزنند و دور بینهای ما هم آنقدر قدرت نداشت که حرکات آنان را زیر نظر داشته باشد.

چارلی از حرص فریاد میکشید ما باید در این شرایط بد شب را بگذرانیم در حالیکه دزدان در کشتی بزرگ خود از هر جهت براحتی میتوانند استراحت کنند ولی ما تصمیم گرفته بودیم آنقدر آنها را معطل کنیم که آذوقه خود را تمام کنند و خودشان تسلیم شوند.

در حقیقت ما در برابر مسئلهای قرار گرفته بودیم که حل آن برای ما اشکال داشت اگر آنها با احتیاط قصد فرار بر سرشان میزد قایق ما آنقدر قدرت نداشت آنها را دنبال کند چارلی مرتب در فکر نقشهای بود ولی راهی پیدا نمیشد و تنها نتیجه اندیشههای او صبر و بردباری بود و اطلاع نداشتیم برای چه اکنون که نیل پارتینگتون وضع ما را میدانست برای چه کمکی نمیفرستد بالاخره باید صبر کرد تا از یک راه وسیلهای بدست بیاید.

بد تر از اینها موضوع دیگری بود زیرا احساس کرده بودیم که بوسیله کشتی انگلیسی دزدان رابطه مخابره‌ای با ساحل برقرار کرده بودند و ما

نمیتوانستیم یک لحظه چشم از آنان برداریم ، از آن گذشته یکی دو تا از ماهیگیران که بنظر ما رفتارشان غیرعادی میآمد در گوشه دماغه متوقف بودند و تمام حرکات ما و کشتی دزدان را زیر نظر گرفته بودند و ما مجبور بودیم از چهارطرف هم مراقب قایق خود و هم متوجه حرکات ایتالیائیها و ساکنین کشتی انگلیسی باشیم .

روزها میگذشت بدون اینکه تغییری در وضع ما داده شود ، در یکی از شبها دو نفر از همکاران ایتالیائی ها با قایق کوچکی بساحل رفته و مثل این بود که قصد داشتند بوسیله کشتی انگلیسی یکی یکی از آنجا فرار کنند اما چون قایق موتوربهای لانگشایر کمبود روغن داشتند نتوانستند همه آنها را پیاده کنند ولی ما که کمی بطرف کشتی جلو رفتیم ناگهان مشاهده نمودیم یکی دو تا از ایتالیائیها دارند به وسیله قایق موتوری از کشتی انگلیسی پائین میآیند . شب دیگرش قایق کوچک در تاریکی در اطراف ما دور میزدند اما از آن لحظه مراقبت ما از کشتی انگلیسی بیشتر شد و چون دیدند ما مراقب آنها هستیم سخت خشمگین شده بنای فحش و ناسزا را گذاشتند چارلی از عصبانیت آنان خندهاش میگرفت و میگفت .

این علامت خوبی بود ، وقتی کسی شروع بدشنام دادن کند نشانه این مطلب است که از مقاومت خسته شده و وقتی حوصله اش سر رفت دست و پای خود را کم میکند گوش کن که چه میگویم .

اگر ما بتوانیم تا آخر خود را نگاه داریم یک روز ممکن است آنها کار-

ناشیانهای بکنند و به نفع ما تمام شود معهذا آنها هر روز از روز دیگر ناامید تر میشدند ، و چارلی احساس کرد که به دست و پا افتاده اند هر چه آنها مقاومت میکردند پایداری ما هم زیاده تر میشد ، در اینوقت باز فکر چارلی بکار افتاد ، یکی از روزها "پیربویلون" یکی از افراد پلیس دریائی که برای ایتالیائیها ناشناس بود بطرف ما آمد ما او را در جریان نقشه خودمان گذاشتیم و با وجود احتیاط زیادی که بکار میبردیم نمیدانم بچه وسیله ایتالیائیها بوسیله آن یک نفر که بساحل رفته بود نقشه ما را دانست و او برفقای خود توصیه کرده بود تا اطلاع ثانوی بیحرکت بمانند .

در همان شبی که میخواستیم نقشه خود را پیاده کنیم چارلی و من سوار قایق کوچکی شده و در فاصله کمی از کشتی انگلیسی به مراقبت ایستادیم وقتی تاریکی شب فرارسید پیربویلون با یک قایق فکسنی خود را بمانزدیک کرد وقتی صدای پاروی او را شنیدیم در تاریکی کمی از آنجا دور شده و منتظر پیش آمد شدیم چون پتر بویلون به نزدیک کشتی انگلیسی رسیده نگهبان نوبتی کشتی سلامی داد از او درباره دماغه اسکوتیش که در آن نزدیکیها بود توضیحی خواست ، آنگاه پاروها را بدرون قایق گذاشت و خود را به آب انداخت و اینطور نشان داد که در حال غرق شدن است نگهبان کشتی هم فریب خورد و نردبان طنابی خود را به آب انداخت و او را به کشتی بالا کشید .

این ملوان وقتی وارد کشتی شد خود را بیکی از کابین ها رساند و لباسش

را درآورد که خشک کند اما کاپیتان کشتی که مرد مستبدي بود و نميخواست بهيچوجه با ما کمک کند او را از کابين بيرون کشيد و با بدن نيمه برهنه در پله آخر نردبان قرارداد بيچاره که پاهایش در آب فرو رفته بود از سرما ميلرزيد و ما چون چنين ديديم جلو آمده او را نجات داده به قايق خود مان آورديم کارکنان کشتی که مارا می دیدند و ايتاليائيها هم در کشتی خود بطرف دريا خم شده با خنده های خود ما را مسخره می کردند .

چارلی آهسته بمن ميگفت .

بد نشد بايد بهمينقدر راضی باشيم که آنها دارند خودشان را مسخره ميکنند ، نوبه خنده های ما هم فرا ميرسد آيا اينطور نيست ؟
و بعد دوستانه دستی به پشتم کشيد ، اما من از آهنگ کلامش درمييافتم که زياد اميدي ندارد ، اما در تصميم خود باقي است .

ما ميتوانستيم به پليس اتا زونی مراجعه کرده و با همکاري کشتی انگليسی کار را تمام کنيم اما دستورات پليس دريائی اجازه نميداد که هميشه به پليس مراجعه کنيم و اگر باشکایت خود مراتب ضعف و ناتوانی خود را نشان ميداديم برای ما عاقبت خوبی نداشت و ما رابه عدم کفايت و قابليت متهم ميکردند .
دومين هفته در حال تمام شدن بود و هنوز مادر وضع ابتدائی قرارداد اشتم صبح روز چهاردهم يک کمک برای ما رسيد ولی اين کمک بقدری ناگهانی و خارج از انتظار بود که باعث تعجب ما شد .

بعد از اينکه در اطراف کشتی انگليسی مراقبت خود را انجام داديم من

و چارلی دو مرتبه به کشتی سولانو سوار شدیم و چارلی با تعجب میگفت تاکنون چنین کشتی مجهزی دیده بودی؟

پس از اینکه قایق خود را باین کشتی بزرگ بستیم خیال ما از هر طرف راحت بود، این کشتی البته زیاد بزرگ نبود ولی مانند کشتیهای جنگی تقریباً ۲۲ متر درازی داشت اما جای فعالیت زیاد نداشت و اگر اتفاقی می افتاد نمیتوانست کاربرگهای انجام دهد، بدنه آن کاملاً "فلزی و رنگی سیاه داشت، سه بخاری زغالی داشت و خود را مانند یک کشتی مجهز در وسط سایر کشتی ها قرار داده بود.

من و چارلی از دیدن این کشتی تعجب میکردیم بالا رفتیم و با راننده آن که سرا پا ایستاده و به طلوع آفتاب نگاه میکرد وارد صحبت شدیم و او به تمام سئوالات ما پاسخ میداد و بعد از چند دقیقه دانستیم که این کشتی تازه از یک ماء موریت طولانی بازگشته و قرار بود هرچه زودتر خود را به صاحب کشتی خبر بدهد و مدت چند دقیقه درباره امتیازات کشتی خود مطالبی را اظهار داشت که من کاملاً "مطمئن شدم اگر او بما کمک کند شاید بتوانیم از این بن بست خارج شویم.

راننده و فرمانده این کشتی بما میگفت که این کشتی دارای قدرت چهار هزار اسب است و در ساعت می تواند چهل و پنج مایل راه برود و در پایان گفتگوهای خود با خنده میگفت.

مثل اینکه از این کشتی خوششان آمده است.

چارلی گفت آنچه را که شما از قدرت این کشتی تعریف میکنید برای من تعجب آور است اما کاپیتان با همان خنده‌های خوش مزه‌اش میگفت .

بلی این کشتی دارای چهار اسب بخار است .

چارلی پرسید صاحب این کشتی کجا است ؟ آیا میتوانم با او صحبت کنم ؟
راننده خنده‌ای کرد و جواب داد خیر فعلا " امکان ندارد زیرا او خسته است و میخواهد استراحت کند در همین الحظه مرد جوانی با لباس ماهوتی آبی بالا آمد و مدتی به تماشای طلوع آفتاب خیره شد .
راننده گفت .

این آقای "تات" است صاحب کشتی ..

چارلی بطرف آقای تات رفت و با او شروع به صحبت نمود ، مرد جوان به سخنان او گوش میداد و قیافه‌اش حالت دقت را نشان میداد و مثل این بود که کمی ناراحت است در همین وقت ملوان دوست تازه مابه پل کشتی آمد و با مسرت تمام میگفت .

این دفعه آنها را دستگیر خواهیم کرد .

شانس ما این بود که زود متوجه شدیم زیرا در همین وقت بازهم یکی از ملوانان ایتالیائی میخواست به وسیله قایق فرار کند ، از این جهت من و چارلی دو مرتبه به مراقبت خود افزودیم و از آنجا میتوانستیم کوچکترین حرکات کارکنان کشتی انگلیسی را زیر نظر داشته باشیم .

قبل از ساعت نه هیچ اتفاق غیر عادی واقع نشد در همین لحظه دو -

ایتالیائی از کشتی انگلیسی خارج شده و به کشتی خودشان برگشتند.

چارلی با دقت تمام کشتی فراریان را زیر نظر گرفت و کاپیتان کشتی بما گفت بطوریکه گفتم کشتی من در ساعت چهل و پنج مایل میتواند راه به پیماید مطمئن باشید که این دفعه آنها را دستگیر میکنیم.

ما هم که از هر جهت مطمئن بودیم به کشتی خود پریدیم و آنها که پاروها را بدست داشتند بما نگاه میکردند و یقین داشتند که ما از جای خود تکان نمیخوریم اما وقتی کشتی خود را مختصر حرکتی دادند دانستند که فرار در این شرایط برای آنها محال است زیرا ما با دوربین حرکات آنها را میدیدیم و آنها هم میتوانند ما را خوب به بینند و آن ملوان کمکی هم که در کنار ما نشسته بود تعجب میکرد که برای چه ما از جا تکان نمیخوریم، مع هذا ایتالیائیها که سوار قایق کوچکی شده بودند کم کم داشتند جلو میآمدند وقتی بانتهای خط السیر ساحل رسیدند، همه بدور هم جمع شده میخواستند بدانند ما در چه حالی هستیم ولی از ساحل جاسوس آنها دستمالی را دست حرکت میداد که بآنها بفهماند اگر جلو بیایند هیچ خطری وجود ندارد.

ایتالیائیها وقتی از این جهت مطمئن شدند بطرف پاروها خم شده و شروع به جلو آمدن نمودند، چارلی هنوز از جای خود تکان نخورده بود.

وقتی قایق کوچک دزدان بقدر سه ربع از راه را بطرف کشتی انگلیسی رو به ساحل پیمود، تقریباً "یک سوم راه را هنوز در پیش داشت، چارلی ضربه کوچکی به شانه ام زد و گفت.

این دفعه دیگر آنها در اختیار ما هستند .

و هنوز چند قدم جلونیاّمده بودیم که جاسوس دزدان که در ساحل ایستاده بود با خالی کردن دوسه تیر بآنها علامت داد ایتالیائیها معنی این علامت را دانستند زیرا میدیدیم که بر سرعت خود افزوده و با التهاب تمام مشغول پارو زدن هستند .

اما سرعت او با سرعت این کشتی که ما در آن بودیم زیادتر نمیشد ، ما از میان بر جلو میآمدیم و سرعت آنقدر بود که امواج زیادی را در پشت سر ما باقی گذاشت و اگر بیش از این سرعت را زیاد میکردیم امکان داشت امواج دریا قایق را واژگون سازد .

کشتی ما آنقدر سرعت داشت که غیر ممکن بود قایق دزدان بتواند از او جلو بزند ولی ایتالیائیها که سوار آن قایق کوچولو بودند مشاهده میکردند که ما داریم بطور مستقیم بطرف آنان جلو میآئیم .

لازم بود که ما کمی از سرعت خود بکاهیم و بالاخره کاملاً " روبروی آنها قرار گرفتیم اما میبایست طوری جلو بیآئیم که بین کشتی انگلیسی و ساحل باشیم ، بالاخره چون قیافه چارلی را در فاصله نزدیک خود مشاهده نمودند دانستند که شکست خورده اند ، ناچار پاروها را به کف قایق گذاشته بحکم اضطراب متوقف ماندند .

وقتی این داستان و توقیف ایتالیائیها را برای نیل پارتینگتون تعریف میکردیم او میگفت چارلی من نمیدانم تو چقدر فکر کردی تا با تمهید این

نقشه ها موقف شدی؟

چارلی میگفت من عقیده دارم که در کارهای مشکل تدبیر بهتر از قوای

بدنی میتواند مفید واقع شود .

— راست است اما هرکسی نمیتواند تدبیر و عمل را با هم بکار ببرد .

کشتی ساموس که از شکتیهای بزرگ دود کل بود ، بعد از راه پیمائیهای پشت سرهم به مناسبت قرارسیدن ایام عید نوئل در تهیه مقدمات فراهم آوردن مقدمات برگزاری جشن عید نوئل بود و چون مدتها در دریا باینطرف و آنطرف رفته بود خوابار و ذخیره خوراکی کارکنان کشتی در شرف اتمام بود و فرمانده کشتی در نظر گرفت چند روز عید را در ساحل بماند تا بتواند کمبود مواد خوار بار موجود در کشتی را فراهم نماید .

در همان روز که کشتی در ساحل لنکر انداخت دوکان فرمانده کشتی زنش را نزد خود خواند و باو گفت البته می دانی که توقف کردن من در ساحل فقط برای این است که بایستی کمبود مواد خوراکی و لوازم خود را جبران نمائیم .

زنش که در این کشتی سمت اداره کردن ورهبری کارکنان را در دست داشت وقتی این کلام را از او شنید کمی فکر کرد ، آنگاه باو گفت .

بوید بمن گوش کن این صورت مخارج جشن عید نوئل است ، آیا فکر می کنی که ما می توانیم با این جزئیات چندین کار گر و ملوان را پذیرائی نمائیم ؟

شوهرش دستی به سبیل خود کشید ، مثل این بود که می خواست جواب درستی باو بدهد و پس از کمی این رو و آن رو کردن صورت مخارج گفت . درست است ، شاید حق با تو باشد من فکر هایش را کرده ام اما هنگامی که در راه بودیم یک صندوق مشروب و یک پاکت تخم مرغ و بعضی خوراکیها را در انبار ذخیره کرده ام صبر کن ، نمی خواهد حرف مرا قطع کنی .

می دانم چه می خواهی بگوئی ، علاوه بر این چیزهای دیگری در انبار ذخیره داریم و مقداری گوشت نیم سرخ کرده هم ذخیره داریم می دانی اینها همه از گوشتهای سرخ کرده است که برای روزمبادا نگاه داشته بودم و مقداری هم لوبیا و عدس و سبزیجات و از اینها گذشته مقداری هم خوردنی در اختیار توبو ما گذاشته ام که ممکن است او حاضر نباشد آنها را مصرف کنیم .

سپس در حالیکه دود سیگار خود را به هوا می داد افزود
برای چمنی توانیم با این گوشتها و خوراکیها یک مهمانی خوبی را بگذرانیم .
زنش کمی فکر کرد و گفت .

راست می گوئی منم چیز هائی ذخیره کرده ام ، با من بیا تا بتو نشان

بدهم

آنگاه زنش دست او را گرفت و بعد از گذشتن از یک در کوچک شوهرش را با طاق مخصوص خود برد و او پس از اینکه خوراکیها را دید گفت .
پس در این صورت جشن و مهمانی ماکامل می شود .

زنش باو گفت صبر کن تا بگویم ، بعد دست خود را بدرون یک کارتن بزرگ فرو برد و چند شیشه بزرگ ویسکی را که در بسته بود باو نشان داد اما وقتی این شیشه را جلو روشنائی گرفتند معلوم شد که نیمه آن خالی است .
زن بدنبال کلام خود گفت .

من این شیشه ها را از مدتی پیش در اتاق خود ذخیره کرده و در نظر داشتم که یکی از این روزها ترا غافل گیر کنم و انبار کوچک خودم را نشان

بدهم بنا براین برای تو وکاپیتان دتمار بقدر کافی مشروب موجود است .
دونکان با قیافه‌ای تمسخر آلود گفت .

آری می بینم بقدر دو سه جرعه ما کافی است .

راست است اگر در موقع بیماری دورانژو قسمتی از آنرا باونداده بودم حالا
مشروب بیشتری داشتیم دونکان باکمی عصبانیت پرسید .

پس تو بدون اینکه من بدانم باو از این شرابه‌ای قیمتی نوشنده‌ای؟
بلی برای اینکه او بیما ربود واگر نمی دادم ممکن بود فاجعه‌ای پیش
بیاید ، تو فکر این چیزها را نمی کنی و همیشه بفکر شکم خودت هستی
اتفاقا من خیلی خوشحالم که این مشروبها را مصرف کرده‌ام زیرا صلاح می
دانستم که تو کمتر مشروب صرف کنی ، مشروب برای کاپیتان دتمار هم زیاد
خوب نیست ، هر وقت زیاد مشروب مصرف می کند حالش بد می شود و .
داد و بیداد راه می اندازد ، اکنون به سایر لوازم شب جشن توجه کنیم .
می بینی که مقداری هم نان شیرینی و چیزهای خوردنی داریم واگر
من اینها را پنهان نکرده بودم ملوانان با آن شکم پرستی همه را غارت
کرده بودند .

پس این طور .

برای چه نه؟ روزی که ما از جزیره آتو آمده ایم همه خیال می کردند
هیچ چیز نداریم و کسی خبر نداشت که چند جعبه کونسرو در انبار پنهان
کرده ایم هر چه داریم برای پذیرائی کارکنان کشتی کافی است از همه اینها

گذشته فکر این را بکن که بعد از تمام شدن جشن کادو ها و هدایائی راکه برای ما می آورند آنها را هم تقسیم خواهیم کرد .

شوهرش گفت باید دید چه واقع می شود لازم است وسائل جشن را فراهم آوریم تو باید رئیس تشریفات باشی و هدایا را جمع کنی ، خوب حالا به بالای کشتی برویم خدا کند که لورا انزو هم زود تر بیاید او پسر زرنگی است و جشن ما را اداره خواهد کرد .

هر دوازده اطاق خارج شدند و از پلهای خود را به پل کشتی رساندند تازه آفتاب در افق از نظر پنهان می شد و شب بسیار صاف و آرامی را نوید می داد .

کشتی ساموس با بادبان گسترده اش از فاصله دور مانند عروسی خود نمائی می کرد و هر دو بجائی رسیدند که در آنجا کاپیتان دتمار مشغول سفت کردن بندهای لنگر بود ، از دور امواج دریا بارنگ آبی نمایش بسیار دیدنی داشت .

بوید دونرکان صاحب کشتی از دریا نوردان خیلی قدیمی بود و همه می گفتند که او صاحب ثروت زیادی است و اگر تا آخر عمر کاری نکند آنقدر پول دارد که براحتی زندگی خویش را بگذراند ، از روز اول از بیابانگردی و شبهای تاریک را در دریا گذراندن لذت می برد و دلش می خواست در تمام نقاط دنیا گردش کند و همه چیز را در این دنیای وسیع بداند و به بیند زنش می می دونکان ، هم تقریبا با او هم آواز بود و در ولگردیها و

دریا نوردی ها با او همراهی می کرد خطرا مانند او دوست داشت و در این شش سالی که از دواج آنها می گذشت مانند شوهرش با خطرهای زیاد گلاویز شد در هواهای سرد و دریاها پر موج مانند ستونی محکم می ایستاد و در یکی از سفرها ۴۵۰۰ کیلومتر راه را تا آلاسکا پیمود و به کانادا و مکزیک و دریای مدیترانه رفته و با قایق های کوچک خود را به آلمان و دریای سیاه رسانده بود .

هر دو یک زوج حادثه جو و کله خشک بودند ، شوهرش با آن هیکل درشت و زنش با آن قد و هیکل باریک و ظریف در حالیکه نشاط زندگی از چهره اش پیدا بود با آن هیکل سبک که شاید بیش از پنجاه کیلو وزن نداشت با جسارت و خونسردی عجیب و با تصمیمی محکم و سرسختی فوق العاده به قلب حوادث می زد و بدنش را نه مانند یک زن عادی بلکه چون زور مندان تاریخ در اختیار کارهای شاقه عادت داده بود .

کشتی ساموس با آن دو دکل بلند که دونکان آنها از سانفرانسیسکو خریده بود مانند خانه وزادگاه این زن و شوهر بود و از روزی که این کشتی را خرید در آن تغییرات زیاد بوجود آورد انبار بزرگی داشت که کالاهای زیاد در آن جا می گرفت و اتاقهای بسیار لوکس و زیبا در آن ساخته و در ته آن یک ماشین و موتور را توری بکار گذاشته بود که با مصرف بسیار کم می توانست راه های بسیار دوری را بدون حادثه به پیماید .

کارگران این کشتی تقریباً محدود بود و بی دومی می دونکان یک کاپیتان دیگر

بنام کاپیتان دتمار تنها افراد سفید پوست این کشتی بودند و لورانزو جوان زیروزرنگی بود که سمت مکانیسین داشت و مانند سفید پوستان با همه کمک می‌کرد یک کارگر ژاپنی امور آشپزخانه را اداره می‌کرد و یک چینی پیشخدمت اتاقها بود ، چهار ملوان سفید پوست گروه کارکنان اصلی کشتی اما بسیار کار کرده و با تجربه بودند تمام دریاها و سواحل رامی شناختند ، یکی از این سیاه پوستها با قیافه سوخته و آفتاب خورده از جزایر پاک و دومی از کار ولینا و سومی و چهارمی بدنهای بسیار قوی داشتند .

دونکان که خودش دریا نورد با تجربه ای بود باتفاق کاپیتان دتمار کشتی را اداره می‌کردند و هر دو فرمانده کشتی بودند به محل فرماندهی سرمی زدند و در موارد بسیار ضروری زنش می می فرمان را بدست می گرفت و خیلی بهتر از سایر ملوانان کارها را انجام می داد .

هنگامیکه ساعت هشت و ربع بصدا درآمد کارگران همه به عرشه کشتی بالا آمدند و بوید دونکان بایک بطری مشروب که در دست داشت بالا آمد و بایک گیللاس بهر کدام جرعمای نوشاند و همه با یک نفس مشروب را سرکشیدند و با فریادها و خنده‌ها نشاط و سر مستی خود را ظاهر می ساختند همه مشروب را سرکشیدند غیر از " لی گوم " پیشخدمت اتاقها که از نوشیدن مشروب خود داری کرد .

وقتی این تشریفات بانجام رسید ، بچه ها منتظر تقسیم هدایای عید شدند این مردان کار کشته بیابانگر که هر کدام بدنی به محکمی آهن

داشتند در آن حال مانند بچه‌هایی بودند که منتظر عیدی خودشان هستند
برای هیچ صدای قه قه خنده شان با آسمان می رفت و چشمان سیاهشان در
تاریکی چون مشعلی می درخشید و بدنهای جاق و محکمشان مانند پره‌های
کشتی باین طرف و آن طرف چرخ می خورد .

می می هر کدام را بنامهای خودشان صدا کرد و هدایای جمع شده
را بین آنان تقسیم کرد و هر کدام با کلماتی مخصوص سپاسگزاری خود را با
نشاط زیاد نشان می دادند سیگارها و پیپ ها روشن شد و صدای جرق جرق
کبریت ها بگوش رسید و در واقع آنها با خنده و غریده‌های مستانه نشان
می دادند که چقدر فرمانده خوددو نگان را دوست دارند .

اما کاپیتان دتمار در حالیکه به میله فرمان تکیه داده بود باین
گروه با چشمان مخصوصی خیره شده بود ، چهره رنگ پریدماش حتی با یک
تبسم کوچک از هم باز نمی شد ، دو مرتبه غییش زد و خود را بانبار رساند
و چند دقیقه بعد آهسته بجای خود برگشت .

چند لحظه بعد وقتی در اتاق لورائو و توپانا را دید که هدایای خود
را بهم نشان می دهند باز هم بدون اینکه کسی بفهمد خود را باتاق خودش
رساند .

این مرد که شیطنت و بدجنسی از قیاقه‌اش می بارید مثل این بود که
می خواهد بعد از خوابیدن بچه‌ها باز هم بیدار بماند شاید حرکات وجست
و خیزهای او هیچ مربوط به بدجنسی نبود زیرا بقدری در این فاصله‌ها

مشروب نوشیده بود که سراز پا نمی شناخت و روزها در انتظار فرا رسیدن شب عید بود که شکمی از عزا در آورد .

در ابتدای مراسم جشن که زنگ ساعت دو بار بصدا درآمد دوتکان و زنش در راهرو نزدیک اتاقشان ایستاده با آسمان نگاه می کردند و وضع هوا را پیش بینی می کردند زیرا در آن لحظه دیده بودند که لکه ابر سیاهی از طرف افق در حال پیش آمدن است .

در این حال کاپیتان دتمار که از پشت سر می آمد و می خواست از پله ها پائین برود نگاه های حاکی از بی اعتمادی به زن و شوهر انداخت و لحظه ای ایستاد و در حالیکه چهره اش چروک دار و عصبانی بود گفت .

شما برای چه از من بدگوئی می کردید ؟

در موقع سخن گفتن صدایش می لرزید مثل این بود که شیطان در جسمش فرو رفته می می دونکان از جایش پرید و نظری سطحی به چهره شوهرش انداخت و دانست که دونکان هم عصبانی است اما چیزی نمی گفت .

دتمار دو مرتبه با آهنگی خصم آمیز گفت .

آری شما می خواستید از من بدگوئی کنید .

معلوم بود که از کثرت مستی نمی تواند خود را نگاه دارد و خیلی عصبانی و ناراحت است دونکان آهسته به زنش گفت می می بهتر است تو با ناقت بروی ، به ، لی گوم هم بگو که ما امشب پائین می خوابیم زیرا ممکن است که او به سراغ ما بیاید .

می می منظورش را فهمید و بعد از اینکه نظری حاکی از ناراحتی به چهره های آن دو نفر انداخت از آنجا دور شد دونکان در حال سکوت دود سیگارش راهوامی داد و در همانوقت از گوشی اخبار صدای زنش را شنید که با پیشخدمت مشغول صحبت است .

بعد از آن رو به دتمار کرد و با کمی خشونت گفت .

خوب نفهمیدم چه می گفتند ؟

دتمار گفت .

می گفتم که شما پشت سر من غیبت می کردید فکر نکنید که گوش من آنقدر سنگین است هر روز می شنوم که دو تائی از من بدگوئی می کنید برای چه با صراحت تمام با من حرف نمی زنید ؟ بیخبر هم نیستم که قصد دارید غدر مرا بخواهید یعنی قرار گذاشته اید وقتی به آتو آتو رسیدیم مرا بیرون کنید .

دونکان آهسته گفت .

برای چه در باره ما بیخودی فکر می کنی .

اما کاپیتان دتمار سرنا سازگاری داشت و با همان اوقات تلخی می گفت .

شما از من بدتان می آید بی جهت انکار نکنید شما با خانم تان فکر

می کنید از همه کس بالاتر هستید .

خواهش می کنم زنم را وارد آیین صحبتها نکنید حرفت را — زن

چه می خواهی بگوئی .

می‌خواهم بدانم در باره‌من چه نظری دارید ؟

حالا که اینطور است وقتی به جزیره‌آ تو آ تو رسیدیم ترا مرخص می‌کنم
هر جا دلت می‌خواهد برو ؟

من خوب می‌دانستم که بر علیه‌من دسته بندی می‌کردید .
این فکری است که تو می‌کردی والا ما چنین اندیشه‌ای نداشتیم
حالا که این طور می‌گوئی منم حاضر نیستم کسی را در کشتی خود نگاه
دارم که مرا دروغگو می‌پندارد .

کاپیتان دتمار که از شنیدن این حرفها یکه خورده بود ندانست چه
پاسخی بدهد قیافه‌اش بهم رفت لبه‌ایش برای حرف زدن تکان داد اما
نتوانست کلامی از آن خارج سازد و دونکان خیلی نرم و آرام در مقابلش
ایستاده و برای اینکه موضوع را عوض کند بنا کرد به آسمان نگاه کردن .
بالاخره دتمار توانست بر خود تسلط پیدا کند بزبان آمد و گفت .

وقتی از تائی تی می‌آمدیم "لی گوم برای شما نامه‌ای آورد و چون ما
مشغول لنگر انداختن بودیم فرصت نکردید آن نامه را بخوانید اما بعد که
نامه را خواندید نمی‌دانم در آن نامه چه نوشته بوده که در تائی تی مرا پیاده
کردید ، لازم هم نیست انکار کنید من خودم آن پاکت را که بدست لی گوم
بود دیدم از دور تشخیص دادم که مهر حکومت کالیفرنیا را داشت ، من
خوب پاکتهای حکومت کالیفرنیا را می‌شناسم و این طور احساس کردم که
پشت سرم بدگوئی‌هایی کرده و شما ضمن نامه‌ای از حکومت کالیفرنیا خواستهاید

چیزی نیست گمان نمی کنم ادامه داشته باشد .

در باره من تحقیقاتی بکند ولی گرم پاسخ نامه شما را از حکومت کالیفرنیا آورده بود برای چه وقتی کسی از من بدگوئی کرده مستقیما به خود من مراجعه نکردید ؟ می دانم اینطور بنظر تان رسید که در پشت سر من تحقیقاتی بکنید و پس از اینکه نامه حکومتی بدستتان رسید تصمیم گرفتید عذر مرا بخواهید . . . آنچه راکه من می گویم بآن اطمینان دارم از چشمهایتان پیدا بود که در این دوسه ماه اخیر بمن اعتمادی ندارید اما ظاهر خود را حفظ می کردید ، من آدم ساده ای نیستم خیلی زود این چیز ها را درک می کنم و می دانم مردم با من چه رفتاری دارند شاید در بار حادثه فریسکو باشد ، بالاخره یک چیز هست .

دونکان فریادکشید تمام می کنی یا نه ؟

کاپیتان دتمار ساکت ماند و دو نکان بجای او بسخن آمد و گفت .

شاید حدس تو درست بوده و به علت حادثه فریسکو بود که در تائی تی نخواستم تو در آنجا پیاده شوی نخواستم حرفی بزنی ، صبر کردم خودت کمی بیشتر فکر کنی با این گذشته کثیف که تو داشتی اگر می فهمیدم بمن خیانت می کنی ترا بیرون می کردم . کاپیتان دتمار بدون اینکه عصبانی شود خیلی آرام گفت . من صورت دزدیهائی را که در کشتی شما شده بود افشا کردم و دانستم برای تعمیرات بیست هزار دلار دگر از شما گرفته اند در حالیکه بیش از ۱۲ نفر دلار خرج نشده بود .

دونکان گفت .

بی جهت سعی نکنید که دروغ‌هایتان را باور کنیم ، من خودم باین موضوع رسیدگی کردم و فلومن را به دادگاه کشاندم او در باز پرس‌ها اعتراف نمود که بدستور شما عمدا صورت مخارج را شش هزار دلار بیشتر نوشته بودید و در این دزدی نصف آن سهم شمامی شود بی جهت حرف مرا قطع نکنید من همه چیز را می دانستم و اعترافات کتبی او را در دست دارم ، همانوقت هم می توانستم به خدمت تو خاتمه بدهم اما تو سابقه تاریک‌تی داشتی صبر کردم شاید خودت اعتراف کنی ، می توانستی خطاهای خودت را جبران کنی اما نکردی ، اکنون چه جواب می دهی ؟

کاپیتان دتمار پرسید خوب حکومت در باره سابقه‌ام بشما چه گفت ؟

کدام حکومت ؟

همان فرماندهی کل کالیفرنیا رامی گویم شاید آنها هم مثل دیگران

بشما دروغ جواب دادند .

دتمار ، خودت را بیخود به خریت نزن حکومت کالیفرنیا بمن جواب داد در باره جرمی که سابقا مرتکب شده بودی چون از تو مدرکی نداشتند بجای اعدام تو را به زندان محکوم کرده بودند ولی شما پشت سر هم خود را بی گناه می دانستید خویشاوندان توهم زمین و آسمان را بهم زدند که بیگناهی ترا ثابت کنند ولی حکومت کالیفرنیا که خواش مانند دادستان به نفع عمومی جدیت می کند شمارا مقصر دانست و به زندان محکومتان کرد

وبعد از اینکه هفت سال در زندان ماندید در برابر اقدامات و خواهشهای خویشاوندان شما تسلیم شد و بخشش شما را اعلام کرد و با این حال که شما را از زندان رها کردند با زهم فکر می کردند که قاتل می سه و نی غیر از شما کسی دیگر نباید باشد و چون دلیلی بر علیه شما نداشتند صرف نظر کردند .

هر دوساکت ماندند دونکان سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند اما دتمار لحظه به لحظه عصبانی ترمی شد آنگاه با خندهای شیطننت آمیز گفت .

بسیار خوب حکومت بر علیه من مدارکی بدست آورد درست است که من می سه و نی را در بستر خودش کتک مفصلی زدم با همان میله های آهنی که در منزلش بدست آوردند او را زده بودم و او فرصت فریاد کشیدن پیدا نکرد ، اوف هم نگفت آیا بیشتر از این دلیلی می خواهید ؟

دونکان مثل اینکه یه یک حیوان وحشی نگاه می کنند باو خیره شد ولی حرفی نزد اما دتمار بدنبال سخنان خود می گفت .

خیر من از حرف زدن ترسی ندارم زیرا در اینجا شاهدی نیست که اعترافات مرا باز گو کند از همه اینها گذشته من مرد آزادی هستم مرا غفور کرده اند و در مقابل این مدرک کسی نمی تواند اسباب زحمتم بشود و باز هم اعتراف می کنم که با مشتهای محکم چانه می سه و نی را خورد کردم

او همینطور که دراز کشیده بود کارش را ساختم ، آیا بیشتر از این چیزی می
خواهید بگویم ؟

دونکان بجای جواب از او پرسید .

همین را می خواستید بگوئید ؟

مگر اینهمه که گفتم کافی نبود ؟

بلی کافی است ،

اکنون چه می خواهید بکنید ، من سابقه بدی داشتم و اعتراف می کنم
اما در کشتی دزدی نکرده ام .

نه دیگر کاری ندارم فقط وقتی به جزیره آتو آتو رسیدیم غذرت .
رامی خواهم .

تا آن روز برسد چه خواهید کرد ؟

دونکان کمی ساکت ماند و زش باد موهایش را به هوا می برد .

تا آنروز حرفی ندارم شما بکار خود مشغول باشید من بچه ها را صدا
می کنم که زود تر حرکت کنیم .

کشتی به حرکت درآمد اما ابرهای سیاه باد شدیدی را بطرف آنها
فرستاد کاپیتان دتمار خود را به دکل چسباند و سایر ملوانان بادبان را
کمی پائین کشیدند دونکان هم که بالا آمده بود درب دوشی مرکزی را بست
و در حالیکه باد بصورتش شلاق می زد به قطراب باران نگاه می کرد .

ساکنین کشتی همه متوحش بودند اما کاری از دستشان ساخته نبود
و دونکان چون اینطور دید ناچار به اتاق مخصوص خود پائین رفت و
بزنش گفت .

زنش پرسید کاپیتان دتمار چکار می‌کند ؟

اوهم برطبق عادتش برای مشروب خوری پائین رفته وفتی به آتو آتو رسیدیم اور اجواب می‌کنم .

و با این حال وقتی می‌خواست بخوابد محض احتیاط شلوارش را پوشیده و اسلحه در جیب شلوار پنهان کرد و لحظه بعد تقریبا به خواب رفت او مرد عجیبی بود در جائیکه لازم می‌شد خود را به قلب مشکلات می‌زد اما وقتی می‌خواست استراحت کند همه چیز را فراموش می‌کرد و دیگر حاضر نبود مغزش را بکار بیندازد .

اما ساعتی بعد از شدت گرمی هوا از خواب بیدار شد و با اینکه باران می‌آمد هوای خفه کننده‌ای فضا را اشغال کرده بود و داشت بزمین وزمان دشنام می‌داد که ناگهان صدای حرکت زنش را در اطاق مجاور شنید گمان کرد شاید اوهم از گرمی هوا مشغول تلاش است و می‌خواهد برای هوا خوری بیرون برود اوهم در تاریکی اطاق کفش راحتی خود را بپا کرد بالشی بزیر بغل گذاشت که بیرون در هوای آزاد بخوابد و دنبال زنش از کابین خارج شد ، در حالیکه از پلکان بالا می‌رفت صدای زنگ ساعت را شنید ایستاد گوش بدهد و بداند چه ساعتی است صدای زنگ ساعت دو بعد از نیمه شب را اعلام کرد .

صدای بهم خوردن امواج دریا را می‌شنید و کشتی مانند یک عروسک خیمه شب بازی به بالا و پائین می‌رفت و هنوز پایش را به بالای عرشه کشتی

نگذشته بود که صدای زنش را شنید که با فریادی خود را به امواج آب انداخت اتفاقاً صدی افتادن بدنش بروی آب هم بگوش او رسید و او در روشنائی چراغها توانست جسد زنش را به بیند که در امواج آب مشغول— غوطه خوردن است و لحظهای بعد تمام بدنش را امواج دریا پوشاند .

کاپیتان دتمار که در عرشه کشتی ایستاده بود پرسید این چه صدائی بود ؟

دونکان در حالیکه چوبهای کمک‌شنا را به دریا می انداخت فریاد کشید مگر نمی بیند زخم به آب افتاده و خود را به قلب امواج پرت کرد پس از مدتی شنا توانست بزنش برسد که او هم چوبهای شنا را چسبیده بود بدون اینکه بروی خود بیاورد بزنش گفت .

مهم نیست با این ترتیب کمی خنک می شویم .

زنش جواب داد آه این چه حرفی است و بعد دست شوهرش را چسبید در رو برو روشنائی آبی رنگی می دیدند مثل اینکه بطرف آنها می آید کشتی ساموست هم تقریباً از کنارش می گذشت ولی در کشتی خودش اثری از روشنائی نبود مثل اینکه دستی چراغها را خاموش کرده بودند نگاه کن دارد کشتی را از ما دور می کند امواج آب آنها را به بالا پرت می کرد و هر دو با تقلای زیاد خود را از خطر موج نجات می دادند و هر دو چشمان خود را به آن روشنائی آبی که بطرفشان می آمد دوخته بودند .

دونکان دست زنش را گرفته گفت .

دونکان فریاد می کشید نگاه کن نمی دانم دتمار در عرشه کشتی چه

غلطی می کند دوربین را گرفته وبه امواج دریا نگاه می کند .

هر چه جلو تر می رفتند امواج آب بیشتر می شد و روشنائی آبی از

آنها فاصله می گرفت .

دونکان گفت مثل اینکه کم کم دارد از آنها دور می شود .

زنش گفت او دارد فریاد می کشد تا ملوانان صدای ما را نشنوند و کسی

برای نجات ما نیاید .

دونکان از شنیدن این پاسخ حیرت زده شد و پرسید .

می می مقصودت از این حرف چیست ؟

می خواهم بگویم که او برای نجات دادن ما حرکتی نمی کند زیرا او

خودش بود که مرا به آب پرت کرد .

راست می گوئی ؟ اشتباه نمی کنی ؟ من فکر می کردم که تو برای خنک

شدن خودت را به آب انداختهای .

نه این طور نیست ، من خود را به دکل چسبانده هوارا نگاه می کردم

در همین لحظه کاپیتان دتمار میله را همنمارا رها کرد و خود را به پشت سر من

کشاند من بایک دست طناب را گرفته بودم اما او از پشت بدنم را در چنگال

خود گرفت بلندم کرد و بایک تکان مرا به آب پرت کرد تو چطور این مرد

بد جنس را تا کنون نشناخته بودی اگر با لا بودی لا اقل می توانستی جلو

اورا به گیری .

دونکان غرشی وحشیانه کرد و لحظه ای چند ساکت ماند ، آن روشنائی

آبی هم جهت مخالف را پیش گرفته و از آنها فاصله می گرفت .

دونکان می گفت بلی حق با تو است دتمار دارد باکشتی بدور ما می
چرخد و صدای مارا هم نمی شنود .

بنای فریاد گذاشت شاید آن روشنائی آبی که متعلق بیک کشتی بود
ساکنین آن صدای او را بشنوند اما معلوم بود آنها هم بر اثر غرش دریا
صدای آنها را نمی شنوند .

از فریاد زدن دست کشید و به زنش گفت .

می می تو راست می گوئی من این مرد جنایتکار را تاکنون نشانخته بودم
می می جواب داد باید از کمک او ناامید بشویم و امیدوار هم نیستیم
که ملوانان کشتی های دیگر هم به کمک ما بیایند می دانم چه باید کرد
راست است شانس خلاصی ما خیلی کم است اتفاقا در این قسمت دریا آمد و
رفت کشتی های بزرگ خیلی کم است و بر حسب اتفاق ممکن است قایق یا
کشتی کوچکی از اینجا بگذرد بنابراین نباید به هیچ چیز امیدوار باشیم .
بسیار خوب ما هم تا چان درایم تلاش می کنیم .

دونکان دست زنش را گرفت و به لبهای خود گذاشت و گفت آفرین جرات
داشته باش ، شاید بتوانیم به خواست خدا خود را نجات بدهیم اگر ما به
میریم این جنایتکار را چه کسی مجازات می کند .

بعد از گفتن این کلام اسلحماش را به آب انداخت و همان قطعه چوب
شنا را چسبید و گفت خودت را نگاه دار باز هم باید امیدوار باشیم هنوز

شانس خلاصی ما زیاد است مدتی دیگر می‌توانیم استقامت کنیم ، آب هم گرم است و می‌توانیم تا بیست و چهار ساعت روی این چوب شنا خود را نگاه داریم .

نیم ساعتی هردو سکوت کردند دونکان در حالیکه سرش را به تخته شنا تکیه داده بود مثل این بود که می‌خواهد بخوابد .

می‌می باو می‌گفت بوید عزیزم .

من خیال می‌کردم تو خوابیده‌ای ؟

اگر نتوانیم خود را نجات دهیم چه می‌شود ؟

نه این حرف رانزن ، بطور قطع ما از مرگ نجات پیدای کنیم ، هیچ تردیدی ندارم احساس می‌کنم که یک کشتی دارد بطرف ما جلو می‌آید کمی صبر کن ، استقامت داشته باش ،

این تخته شنا ی لعنتی هم زیاد تکان می‌خورد و نمی‌گذارد که یکی از ما بخوابیم .

یک ساعت دیگر گذشت احساس کرد که می‌می دارد تکان می‌خورد معلوم بود او هم نتوانسته بود روی این تخته شنا بخوابد .

می‌گفت می‌دانی من به چه چیز فکر می‌کردم ؟

نه نمی‌دانم چه فکر می‌کردی ؟

فکر می‌کردم که ما امسال جشن عید خوبی را گذرانیم .

دونکان باو جوابی نداد اما ته دلش کاملاً خالی بود و می‌دانست که

بهیچوجه ممکن نیست از این خطر جان بدر ببرند اگر چه زنش را دلداری می داد اما یقین داشت که شانس خلاصی آنها کم است .

در این وقت آفتاب مناطق حاره خود را از زیر ابر سیاهی نشان داد کشتی ساموس بکلی ناپدید شده بود ، و سیاهی کشتی دیگری به چشم نمی خورد وقتی آفتاب بالا آمد و حرارت آن محسوس شد دونکان قسمتی از شلوارش را برید آنرا بدو قسمت کرد و با این ترتیب تیکه های شلوار را که بصورت خودش می انداخته بود آنها را از سوزش آفتاب حفظ می کرد و آهسته می گفت .

چه شبی که بر ما گذشت چقدر دلم می خواست وقتی که من دتمار را . مجازات می کنم تو زنده باشی باز هم امیدوارم که زنده بمانم و دتمار را مجازا کنم این تخته شنا برای ما قایق کوچکی است تا بحال ما را نجات داده اگر امواج زیاد نباشد می توانیم خود را بساحل برسانیم ، اما کدام ساحل ؟

باز هم بروی امواج دریا بوسیله ماین قایق کوچک جلو رفتند گاهی ب زیر آب میرفتند ولی امواج آنها را بالا می آورد در این چند ساعت دوسه بار سیاهی قایقی را دیدند اما زود از نظر ناپدید می شد ، می می کاملاً خسته و ناامید گاهی شنای کرد و زمانی خود را به تخته شنای چشبانده و هنگام غروب آفتاب می می کم کم حالش بد شد و کلماتی نامفهوم از دهان خارج می ساخت پس از اینکه موج بزرگی او را تکان داد شوهرش پرسید .

می می صدای مرا می شنوی ؟

اما او جوابی نداد ، چند بار سر بگوشش گذاشت نامش را بلند
صداکرد بالاخره چشمانش را گشود دو تکان چند بار دستهایش را تکان داد
تا او را بهوش بیاورد و ناگهان باو گفت .

من بتو گفته بودم که از هزار شانس شاید یک شانس به کمک ما بیاید
نگاه کن یک کشتی دارد جلو می آید بخار آن به هوا بلند شده این بخار
نوید خوشبختی ما است بر شیطان لعنت مثل اینکه یک قایق موج شکن موتوری
است آه آنرا شناختم ، قایق آلتا پولیس است که ستاره شناسان را از تو تا
وانگا با خود می آورد .

* * *

آقای لینگفون کنسول اتا زونی مردی میان سال و کمی دیر باور و اشکال
تراش بود در مدت دو سالی که در آتوآتو وظایف کونسولگری را انجام می
داد هرگز با چنین حادثهای روبرو نشده بود ، دونکان وزنش که بوسیله
قایق موج شکن موتوری در این جزیره پیاده شدند و گزارش دادند که دتمار
می خواست آنها را عرق کند کنسول بعد از شنیدن این گزارش سری تکان
داد و گفت .

این عمل یک نوع قتل نفس است قانون هرگز چنین جنایتکارانی را
نمی تواند عفو کند ولی من هنوز نمی دانم در باره این شخص چه تصمیمی
خواهم گرفت و اگر او قدم باین جزیره بگذارد یقین داشته باشید که خودم

تکلیف او را معین می‌کنم .

اکنون شما می‌توانید چند شب در اینجا بمانید تا به بینم چه واقع می‌شود .

دونکان پیشنهاد او را پذیرفت و بعد از صرف ناهار می‌می در حالیکه جلو پنجره ایستاده و بدریانگاه می‌کرد بازوی شوهرش را تکانی داد و با انگشت خود نقطه مقابل را نشان می‌داد .

دونکان با اشاره دست او دریا را نگاه کرد در صد قدمی ساحل کشتی خود ، کشتی ساموس را دید که در حال لنگر انداختن است .
دونکان به کنسول گفت .

نگاه کنید این کشتی ما است اینهم آقای دتمار است که دارد با قایق کوچکی جلو می‌آید و می‌خواهد پیاده شود گمان کنم او آمده است که مرگ ما را بمشا گزارش کند .

در این وقت قایق بکنار رسید و کاپیتان دتمار کشتی را به لورانزو سپرد و خودش پیاده شد و جاده مستقیم منزل کنسول را پیش گرفت .
دونکان گفت .

بگذارید او گزارش خودش را بدهد ما با طاق دیگری رویم و سختانش را از آنجا می‌شنویم .

لحظه بعد دونکان که پشت در ایستاده بود با زنش صدای دتمار را می‌شنید که خیلی آرام و شمرده حادثه دریا را برای کنسول بیان می‌کرد و در

پایان گزارش خود اینطور گفت .

وقتی آنها به دریا افتادند ساعتی در آن نقطه به جستجو پرداختم اما هر چه صدا کردم از آنها جوابی نشنیدم مدت دو ساعت با قایق خود اطراف را تحت نظر گرفتم با این حال نمی خواستم نا امید شوم در همان حول وحوش کشتی رانگاه داشتم فردای آنروز هم در اطراف دریا پرتاب می زدم اما افسوس که نتوانستم اثری از آنها پیدا کنم ، آقای دونکان مرد بزرگواری بود ولی افسوس .

اما نتوانست جمله اش را تمام کند زیرا در همان لحظه دونکان در را گشود و بطرف دتمار جلو آمد زنش هم بین دو لنگه در ایستاده بود .
 کاپیتان دتمار از دیدن او لرزید و رگش به شدت تمام پرید با زحمت تمام دهان گشود و گفت باور کنید برای پیدا کردن شما خیلی تلاش کردم .
 اما دونکان بجای جواب چنان مشت محکمی بصورت دتمار زد که از روی صندلی غلتید و به محض اینکه دو مرتبه خود را بلند کرد ضربه دیگری بگونه دیگر او نواخت و برای بار سوم مشت دیگری بوسط چشمانش فرود آمد و این بار دیگر نتوانست بلند شود و در وقت افتادن ماشین تحریر را که روی میز بود با سقوط خود بزمین انداخت .

کنسول که کاملا منقلب شده بود فریاد کشید .

کافی است این کار از حد اعتدال گذشت خواهش می کنم ساکت باشید .
 اما دونکان در حالیکه مشت های کوبنده خود را تکرار می کرد می گفت .

آقای کنسول این مرد لیاقت نشستن روی صندلی را ندارد او باید مانند یک حیوان زیر دست و پای شما جان بکند .

کنسول خود را بوسط آنها انداخت و در حالیکه صندلی ها یکی بعد از دیگری خورد می شدند بالاخره توانست دونکان را در آغوش بگیرد ولی دونکان چنان عصبانی بود که در این کشمکش کنسول را هم بطرفی پرت کرد کنسول بیچاره که درمانده شده بود رو به می می کرد و گفت .

خانم شما را به خدا بشوهرتان بگوئید دست بکشد این کار قانونی نیست اورا آرام کنید او اگر گناهکار باشد بایستی بوسیله قانون مجازات شود . اما می می که رنگی مانند مردگان داشت از جای خود حرکتی نکرد و همانطور بین دو لنگه در ایستاده به کشتی و کشمکش آنها نگاه می کرد .

کنسول که از ترس کناری ایستاده بود پشت سر هم می گفت .

نه این درست نیست ، قانونی نیست کتک کاری او اهانیت به مقام من است بعد ها برای من مسئولیت ایجاد می کند آقای دونکان دست بردار ید و برای من اسباب زحمت درست نکنید .

اما در همین حال ظرف بلوری که از روی میز بزمین افتاد و خورد شد سخنان کنسول را ببرید

و کاپیتان دتمار هم دیگر قدرت بلند شدن نداشت و بزحمت تمام روی دودستش . . نیم خیر شد سعی کرد خود را کاملاً بلند کند اما دو مرتبه افتاد و دونکان در حالیکه باولگدمی زد گفت .

اینطور باید به حساب چنایتکاران رسید ، عمل من مشابه عملی است

که او بایکی از ملوانان همین معامله را کرد باز هم باید او مجازات شود .
کنسول نا امیدانه می گفت .

آقای دونکان این چه کاری است که شما می کنید .
دونکان که در این وقت کمی آرام شده بود روی صندلی نشست و گفت .
آقای کنسول شما مرد بزرگواری هستید و خواهش می کنم عذر مرا بپذیرید ،
این مرد چنان جنایتی مرتکب شده بود که من نتوانستم خود را نگاه دارم
خواهش می کنم مرا معذور بدارید .

در این وقت خانمش که هنوز بین دو لنگه در ایستاده بود جلو آمد و
گفت .

آفرین دونکان ، این طوری افراد جنایتکار را مجازات می کنند .
دونکان نگاهی به زنش کرد بعد روی خود را بطرف کنسول گرداند و
آهسته گفت .

آقای کنسول ، اکنون که من به حساب این مرد رسیدگی کردم بقیه آن
به عهده شماست که از راه قانون او را مجازات کنید دیگر کاری ندارم بقیه
را بشما وامی گذارم .

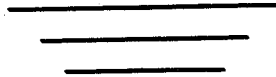
درست است قانون درباره او هر چه لازم است انجام می دهد اما این
کار درستی نبود که شما در حضور نماینده قانون چنین رفتاری بکنید اگر
قرار باشد با قانون جنگل همه جنایتکاران را مجازات کنیم قانون چه کاره
است نه آقای دونکان من با اینکه او را گناهکار می دانم عمل شما را نمی پسندم

اگر ما در دریا غرق شده بودیم با زهم حق با او بود .

نه او هیچ‌حقی ندارد قانون او را مجازات می‌کرد ولی باید بدانیم سیاست
ستمکاران به عهده قانون است قانون هر چه انجام دهد و هر حکمی بدهد
عادلانه است اما افراد خودشان حق ندارند گناهکار را مجازات نمایند
پس من حق نداشتم او را مجازات کنم ؟

نه این مجازات نبود ، این عمل انتقام بود ، قانون به هیچ‌کس اجازه
نمی‌دهد که از دشمن خود انتقام بگیرند انتقام کار درستی نیست ولی قصاص
به عهده قانون است .

دونکان دیگر چیزی نگفت از جا برخاست دست زنش را گرفت و بدون
حرف از اطاق خارج شد .



داستانها و مسافرتهاى دریاى من اگر چه زیاد طولانى نیست اما شامل حوادث و تجربیاتى است که هرکس میتواند با خواندن آن به صحنه‌هاى زندگى انسان آشنا شود و بداند زندگى ما همیشه این نیست که در راه راست قرار گیریم ، چه بسا اوقات حوادثى بر سر راهمان قرار میگیرد که اگر بى تجربه و خام باشیم از عهده حل و فصل آن بر نمیائیم ، یاد دارم در یکى از شبها در یک بیابان سرد که توده‌هاى برف همه جا را پوشانده و سرمای آنجا از ده درجه زیر صفر پائین تر بود من و رفیقم که یک جوان آلمانى بود در این صحرا سرگردان شدیم ، بقدرى راه رفته بودیم که پاهاى ما از شدت سرما آس کرده و دیگر قدرت راه رفتن نداشتیم .

آن روزها من مانند ولگردان از این قطار به قطار دیگر میپریدم ، ساعتها با آن سرمای سخت و سوز کشنده در بالای قطار سخت ترین دقایق زندگى را میگذراندم ، سوز سرما ما را شلاق میزد صورتمان کبود و دستها یارای گرفتن چیزی را نداشت و بعضى از شبها برای فرار از سرما خود را به آتش خان و کوره موتور قطار می‌رساندیم و روی میله‌هاى داغ آن خود را گرم میکردیم و از داغ بودن این میله‌ها ناراحت نمى شدیم در آن شب خیللى دويدیم که جایی برای گرم کردن خود پیدا کنیم ، در سر راه بیک میخانه کوچک پناه آوردیم اما چون پول نداشتیم صاحب میخانه حاضر نشد ما را نگاه دارد ، او در مقابل

هر لیوان آب جو یک دلار میخواست که دو نفری بایستی دو دلار بدهیم اما ما به غیر از شصت سنت نداشتیم و او حاضر نشد در برابر این شصت سنت نصف لیوان آب جو بدهد تا در موقع نوشیدن آن خود را گرم کنیم .

با نهایت بدبختی ما را از میخانه بیرون کرده مدت دو ساعت راه رفتیم پاهای ما یخ زده بود رمق راه رفتن نداشتیم ، تا اینکه در بین راه آلونک چوبی شکسته و کهنه‌ای را پیدا کردیم ، هر دو داخل آن شدیم در میان این آلونک مقداری پوست و روده گندیده گاو پیدا کردیم که معلوم نبود از چه وقت این کثافات را آنجا ریخته و رفته بودند .

دیگر چاره ای نداشتیم وارد این آلونک شدیم خود را لابلای این روده‌های گندیده و بدبو پیچیدیم ، از شدت سرما بوی بد این روده‌ها را احساس نمی‌کردیم یکدیگر را در آغوش گرفته و تا صبح لرزیدیم کمی گرم شدیم و شب را به روز رساندیم .

خدا میداند در آن شب بر ما چه گذشت ، خدا نکند هیچ گرگ بیابانی به چنین بلیه‌ای گرفتار شود ، ولی ما که از گرگ بدتر بودیم آن شب را گذرانیدیم و صبح وقتی از خواب بیدار شدیم مشاهده نمودیم که روی این پوستها بقدر چند سانتیمتر ورقه‌های یخ آنرا پوشانده است .

دوست آلمانی من جمله‌ای را گفت که من هرگز فراموش نمی‌کنم ، او چند بار گفت هرگز . . . هرگز . . . من معنی این حرف را نفهمیدم و با قطار دیگر و پریدن روی قطارها که چند مرتبه مامورین ما را زیر انداختند خود را به کالیفرنیا

رساندیم ، دوست من میخواست به جنوب برود در وقت خداحافظی که او را میبوسیدم پرسیدم .

من نفهمیدم برای چه دو مرتبه گفتی هرگز . . معنی این حرف چه بود .
او بمن نگاهی کرد و اشک از چشمانش سرازیر گردید و گفت .

تو خودت میدانی شب گذشته را ما چگونه گذرانیدیم ، در آن شب با خود عهد کردم و گفتم که اگر زنده بمانم دیگر هرگز این زندگی بیابانگردی و ولگردی را دنبال نکنم ، آری هرگز دیگر ولگرد نمیشوم میروم دریکی از شهرها با کارهای پر مشقت زندگی خود را میگذرانم .

این بگفت و از من دور شد و تا امروز دیگر او را ندیده‌ام و نمیدانم چه بر سرش آمد .

بنابراین زندگی دریانوردی و سروکله زدن با امواج دریا هم کمتر از ولگردی در بیابان نیست و داستان دوست خود "آف" را به عنوان نمونه برای شما نقل میکنم .

آف یک ملوان زرنگ و ماهری بود که در یک کشتی بزرگ ماهیگیری کار میکرد در ساحل یدوکه یکی از سواحل ژاپن است پیاده شد و بقصد میخانه‌ای حرکت کرد اما ندانست در کجا و چه کسی کیف پول او را دزدیده بود .
یادش می‌آمد وقتی از روی پلی میگذشت کسی باوتنه‌ای زد و شاید یک جیب‌بر ماهر که با انگشتهای دراز و ماهر خود میتواند ته جیبها را خالی کند کیف او را زده بود در هر حال با پنجاه ین ژاپونی بطرف میخانه رفت .

باز هم باورنمیکرد پولش را گم کرده باشد با وسوسه زیاد دست به جیبهایش فرو میبرد ، جیب شلوارش را برگرداند ، اما افسوس که پولی در بساط نبود در همان حال صاحب میخانه که مردی دهان گشاد و بد ترکیب بود ، چشمانش را از حدقه خارج ساخت و پشت سر هم میگفت .

۲۵ سانتیم ، باید بدهی ، فهمیدی ۲۵ سانت .

ملوان بیچاره که شرمندۀ میشد با ناامیدی میگفت بخدا راست میگویم کیف پول مرا دزدیده اند ، من چیزی ندارم بشما بدهم پولم را گم کرده ام .

اما صاحب میخانه گوشش باین حرفها بدهکار نبود و پشت سر هم فریاد میکشید ، من این حرفها را نمیدانم باید شما پرداخت ۲۵ سانتیم زود ۲۵ سانتیم مردم بگرد آنان جمع شده و آف بیش از پیش ناراحت میشد ، صحنه خنده آوری بود ، مرد صاحب میخانه حاضر نمیشد از پولش صرف نظر کند و آف داویس هم چاره‌ای غیر از خواهش و التماس نداشت ، در هر حال بایستی تصمیمی در این باره گرفته شود و بنظرش رسید تا آنها سرگرم مشتریان هستند بایک شلنک جانانه خود را بوسط جنگل انداخته از آنجا فرار کند ، اما یکی از کارسونه‌ها که خیال او را دانست از گریبان‌ش گرفت و با اوقات تلخی گفت .

تو پول را باید زود پرداخت ، ۲۵ سانتیم فهمیدی ؟

آف از خجالت آب میشد و معده‌ها باز هم در جیبهایش بنای جستجو گذاشت اما تمام جیبها خالی بود ، ولی ناگهان خوشبختانه یک سکه چهل سانتی در آستر لباس خود یافت و بیادش آمد که چندی پیش این سکه را در آستر لباسش

دوخته است، دوخته‌ها را با حرص تمام شکافت و در زیر آستر سکهای پیدا کرد بالاخره صاحب میخانه بعد از گرفتن سکه خیالش راحت شد، آنگاه با احترام تمام در برابر او تعظیم کرد و با این ترتیب با هم آشتی کردند، جمعیت هم از او خدا حافظی کرده متفرق شدند.

آف داویش یک ملوان جوان بیست ساله بود و از مدتی پیش با یک کشتی بادبانی بنام "آنی میس" که از کشتیهای امریکائی بود و از یوکوهاما برای حمل پوستهای حیوانات به مقصد لندن حرکت میکرد، در این کشتی بنام سرملوان استخدام شده بود.

داویش در این سفر با بسیاری از ژاپنیها و مردم مشرق زمین آشنا شد و تقریباً "با اخلاق و طرز رفتار آنان عادت کرده بود، پس از اینکه خدا حافظی‌ها به پایان رسید بنای خنده گذاشت و بطرف ساحل روان شد اما ناگهان یک مسئله دیگر بصورت مشکل تازهای در ساحل دریا برای او پیش آمد.

ساعت یازده شب بود و در ساحل قایق‌های موتوری که بتوانند او را به کشتی خودش برسانند وجود نداشت و بدبختانه پولی هم در جیبش پیدا نمیشد که با قایق‌های کوچک محلی خود را به کشتی برساند.

در حالیکه با طرف نگاه میکرد شاید یکی از رفقا را که دیر وقت به کشتی میروند پیدا کند بساحل رسید، در بند ریوکوهاما وضع باینطور است که اسکله‌های زیاد ندارد و چون در ساحل آب بسیار کم است مجبورند کشتیها را کمی دورتر نگاهدارند و با قایق موتوری یا پاروئی به کشتی بروند، در همین موقع‌ها است

که قایق رانان ساحل با سوار کردن مسافرین دیروقت پولی به چنگ میآورند .
تقریباً " ده دوازده قایق پاروئی آنجا ایستاده و قایق رانان آف را صدا
میکردند که او را برسانند آف یکی از آنها را که جلوتر ایستاده بود انتخاب
کرد ، او پیر مردی بدقیافه و از یک پالنگ بود .

آف به قایق رفت و نشست و در تاریکی هوا نمیتوانست حرکات پیرمرد را
تشخیص بدهد اما این پیرمرد که از قایق رانان کارکرده ماهر بود قایق را از
جا حرکت نداد به آف نزدیک شد نگاهی عجیب باو انداخت و آمرانه گفت
ده سنت بدهید .

آف با حالتی بی تفاوت جواب داد .

بلی میدانم مرا بآن کشتی امریکائی برسان
پیر مرد اصرار ورزید نه ده سنت بدهید .

از شنیدن این کلام ، آف پشتش تیر کشید و دو مرتبه گفت .

مرا به کشتی امریکائی برسان در آنجا پولت را میدهم .

اما او همانطور خشک و بیحرکت در مقابلش ایستاده و دستش را بطرف او
دراز کرد و تکرار کرد .

ده سنت . . . باید ده سنت اول بدهید .

آف سعی کرد موضوع را باو بگوید و باو گفت کیف پولش را گم کرده و پولی
ندارد و باو قول داد وقتی آنجا برسد پولش را میدهد و تعهد نمود قبل از
اینکه از قایق خارج شود پولش را بپردازد و اطمینان داد وقتی آنجا رسید

رفقایش را صدا میکند و ده سنت او را میپردازد و بعد از پرداخت پول از قایق خارج میشود ، پس دیگر معطلی برای چیست زودتر حرکت کنیم .

اما پیرمرد قایقران در برابر تمام این دلایل حاضر نشد قبول کند و همانطور مقابل او ایستاده بود و پیوسته میگفت .

ده سنت اول بدهید تا حرکت کنم .

و چون این موضوع تکرار شد سایر قایق رانان هم بدور او جمع شده و به گفتگوی این دو نفر گوش میدادند .

آف با حال خشمگین و ناراحت از جا بلند شد ، میخواست پیاده شود اما سایرین جلو راهش را گرفته میگفتند تو پیراهنت را فوراً " بمن بده تا ترا با قایق خود ببرم .

آف از حرکات این قایق رانان تنگ نظر سخت عصبانی شده بود و چون خون آنکلو ساکسون در رگهای او جریان داشت حاضر نبود که بگذارد آنها باو سمت بی اعتمادی بدهند غرورش اجازه نمیداد تا این حد تحقیر شود ، آف آنها بقدری فرومایه بودند که میخواستند در مقابل ده سنت ناقابل پیراهنش را از او بگیرند در حالیکه این پیراهن کاملاً " تازه و بیش از اینها ارزش داشت .

و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید از آنها روگرداند ، پشت بآنها کرد و بطرف

انتهای دیگر ساحل رفت غالب این قایق رانان مردان تنومند و درشت استخوان بودند و به سبب گرمای خفه کننده ماه ژوئن پیراهن ساده‌ای برتن داشتند باید بگویم که مردان دریا از هر ملت و نژادی که باشند زور بازوی محکمی دارند

در این شب تاریک توقف در یک چندن محلی که جمعی پابرهنه و قلدربرسه میزنند زیاد صلاح نبود آنها ژاپونی بودند و زیاد با امریکائیها میانمخوبی نداشتند پس بهتر بود خود را از آنجا دورکند .

یک مرد چاق و گندهای با موهای پریشان وزنده و چشمانی که از آن برق بدجنسی میبارید بطرف او رفت و دیگران هم پشت سراو میآمدند که درمکالمه با او شرکت کنند .

یکی از آنها میگفت .

تو کفشت را بمن بده تا ترا ببرم .

آف سرش را تکان داد ولی دیگران همانطور جلومیآمدند و هر کدام پیشنهادی میکردند ولی یک مرد انگلیسی دارای این نظریه است که اگر به بیند کسانی میخواهند او را غافل گیر کرده و وسائل ناراحتیش را فراهم سازند خوب میتواند خود را جمع وجور کند ممکن است که با آنها خشونت کند ولی در آن ساعت صلاح خود ندید که دست به چنین کاری بزند .

بالاخره خیالات فاسد این قایق را نان آف را کمی هوشیار کرد اتفاقا "او ازمره کسانی بود که زود از تهدید دیگران جا نمیخورد یا عقب نشینی نمیکرد حاضر بود جان خود را از دست بدهد اما ممکن نبود اجازه بدهد جمعی پابرهنه و بی سرو پا او را سرکیسه کنند زیرا بطور کلی آف آنها را قابل این چیزها نمیدانست .

در این لحظه از پشت سر کسی مشتیی باو زد با خشم تمام نگاهی بآنها

انداخت، همه از ترس عقب نشینی کردند اما هر لحظه که میگذشت بر تعداد آنان افزوده میشد و از هر طرف سرو صدائی بلند میشد و هر کدام قسمتی از لباس و پوشاک او را میخواستند.

آف از مدتی پیش دیگه هیچ جوابی بآنها نمیداد اما وضع دقیقه به دقیقه بدتر میشد یکدفعه به خیالش رسید که از آنجا فرار کند قیافه اش بهم رفت و چشمانش مانند کوره آتش میسوخت و بدن خود را برای حملات اتفاقی آنان آماده ساخته بود.

قیافه محکم وجدی او کمی قایق رانان را ترساند و راه عبور او را باز کردند و او با چند قدم خود را به فاصله دورتری رساند.

اما آنها باز هم او را دنبال کرده فریاد میکشیدند و صداهای خنده شان بآسمان میرفت، مرد جوانی که آثار نیرومندی از قیافه اش پیدا بود با جسارت تمام توانست خود را بطرف او انداخته کلاه بره اش را بقاءد، اما قبل از اینکه او بتواند بر سر خود قرار دهد آف با مشت محکمی که به شانهاش زد او را چند متر آنطرف تر انداخت، کلاه بره بزمین افتاد و بین پاهای عده ای از آنها از نظر ناپدید گردید.

آف یک تصمیم فوری گرفت معلوم بود کسیکه کلاه را برداشته بهیچوجه حاضر نیست آن را پس بدهد چشمانش را بین جمعیت انداخت تا بدانند کلاه را کدام یک از آنها صاحب شده و بزودی کلاه را بین پاهای مرد تنومندی دید که میخواست خم شده آنرا بردارد.

خواست بزور کلاه را از دستش بیرون بیاورد اما فایده‌ای نداشت ، دستش را کشید تا مجبور شود کلاه را رها کند ولی او مقاومت سختی کرد ، آف فکرش را کرد و با سرعت تمام یکی از پاهایش را بدور پای او پیچاند و شانه‌اش را گرفته بنای زدن گذاشت و او با اینکه زیاد مقاومت کرد بالاخره بروی زمین پهن شد ، بزودی دست دراز کرد و کلاه را برداشته و در ضمن اینکه مشت‌ها را گره کرده و آنها را می‌ترساند از این جمعیت دیوانه بیسروپا فاصله بگیرد .

بیش از این چیزی نمی‌خواست و با این ترتیب همه آنها کنار رفته بودند اما برای اینکه از شر آنان خلاص شود لازم بود روی خود را مقابل آنها نگاه داشته و از عقب فاصله بگیرد ولی بهر طرف که رو میکرد چند نفر او را دنبال میکردند ، آف آنقدر زرنگ بود که توانست خود را از این جنگ و گریز نجات بدهد و در انتهای دیگر ساحل از دور چشمش بدفتر پاسگاه پلیس افتاد آنجا روشن بود و آف میتوانست به بیند که افسر کشیک در جلو در پاسگاه قدم می‌زند .

قایق رانان هم که نزدیک پاسگاه پلیس شده بودند کمی آرام گرفتند و همه جلو در پاسگاه ایستاده بودند به بینند ماجرا بکجا میرسد .

آف با چند کلام مختصر مشکل خود را برای افسر بیان کرد و ضمن آن گفت چون یک مرد بیگانه در این کشور هستم شما باید طبق مقررات بین المللی بمن کمک کنید و از او خواهش کرد که با یکی از قایق‌های پلیس او را تاکستی برساند .

افسر که کاملاً " به وظایف خود آشنا بود با و جواب داد پلیس بندر چنین وظیفه‌ای ندارد و قایق‌های او هم برای انجام کارهای مهمتری است و نمیتواند مسافرین را بکشتی خودشان برساند و اضافه کرد ممکن است قایق رانان افراد بدی باشند اما تا وقتی که دست باین کار نزده‌اند پلیس نمیتواند آنها را سیاست کند ، آنها وظیفه دارند که کرایه قایق را قبلاً " از مسافرین بگیرند و او نمیتواند قایق رانان را مجبور کند که شما را به مقصد رسانده و در آنجا کرایه‌اش را بگیرد .

آف. جواب داد البته من مطالب شما را درک میکنم اما در این یک چنین وضع غیر عادی شما میتوانید آنها را وادار باطاعت کنید .

افسر بطرف قایق رانان رفت و با آنها شروع به گفتگو نمود اما آنها هم به وظیفه خود آشنا بودند وقتی سخنان افسر تمام شد همه زبان به اعتراض گشودند و میگفتند .

باید ده سنت اول بدهد تا او را برسانیم .

افسر بایک لهجه غلط انگلیسی با و جواب داد میبینید که هیچکدام حاضر نیستند از من اطاعت کنند ولی به آنها گوشزد کردم که حق ندارند با شما بدرفتاری کنند ، بنابراین مطمئن باشید کسی با شما کار ندارد .

از شب خیلی گذشته بروید ، در گوشه‌ای بخوابید ، و اگر اجازه داشتم میتوانستید در اینجا استراحت کنید ولی ما چنین دستوری نداریم .

آف از محبت و مهربانی او تشکر کرد ، اما چون قایق رانان با او بدرفتاری

کرده بودند غرورش اجازه نداد که در مقابل آنان خود را شکست خورده قلمداد کند، شب را در بیرون خوابیدن برای او اهانت بزرگی بود دومرتبه پرسید آیا قایق رانان نمیتوانند مرا به کشتی خود برسانند و در آنجا پولی بگیرند.

افسر پاسگاه با حرکت سر نظر او را تأیید کرد و در جواب او گفت من نمیتوانم آنها را مجبور کنم.

— بسیار خوب حرفی ندارم، ولی مقررات شما باید اجازه بدهد که خودم هرکاری میخواهم بکنم؟

افسر با تعجب پرسید ولی شما وسیله‌ای ندارید؟

آف گفت. این موضوع دیگر مربوط به خودم است، من بمیل خود هر کاری که بخواهم میکنم و نمیخواهم اسباب زحمت و ناراحتی کسی باشم. افسر گفت شما راست میگوئید، اما نمیدانم چگونه میخواهید مشکل خود را حل کنید.

آف سری تکان داد و گفت اکنون میبینید.

آنگاه کلاه از سر برداشت کفشهایش را درآورد و کاملاً "خود را برهنه ساخت پیراهن و شلوار رو را هم کند و به افسر پاسگاه گفت.

ولی این موضوع را بشما یادآور میشوم که من یک مرد امریکائی بودم و شما حاضر نشدید بمن کمکی بکنید، فعلاً "خدا حافظ دیگر کاری ندارم.

از پاسگاه خارج شد و از بین قایق رانان که دم در ایستاده بودند گذشت

و بطرف ساحل دریا رفت ولی قایق رانان چون دیدند او میخواهد خود را به دریا انداخته شناکنان بطرف کشتی برود با فریادهای پرمسرت دنبالش کردند، براستی که آن شب برای قایق رانان تماشای خوبی بود زیرا آف وقتی بساحل دریا رسید بدون حرف خود را به آب افکند و در برابر تعجب و حیرت قایق رانان بنای شنا کردن گذاشت اما چون شب تاریکی بود نمیتوانست کشتی خودش را بین سایر کشتیها پیدا کند.

قایق رانان باز هم از او دست نمیکشیدند و پشت سر هم فریاد میکشیدند. نه لازم نیست قبلاً "پول را بپردازید، بیایید ما شما را میرسانیم وقتی به کشتی رسیدیم بما پول بدهید، افسر پاسگاه هم که برای تماشا آمده بود میگفت من که بشما گفتم قایق رانان دیگر مزاحمتی ایجاد نمیکند حالا که میخواهید بروید شما را به خدا میسپارم، باز هم خواهش میکنم این کار را نکنید بروید در گوشه‌ای بخوابید.

آف روی خود را گرداند و گفت.

خیر متشکرم، حاضر نیستم با قایق رانان بروم در همان حال که جلو میرفت میخواست کشتی خود را پیدا کند اما در این تاریکی کار مشکلی بود ابتدا بطرف روشنائی یکی از کشتیها رفت بنظرش رسید که این روشنائی متعلق به یکی از کشتیهای جنگی است و در سمت چپ این کشتی سه نور چراغ را دید که پشت سر هم ایستاده اند، گمان نمیکرد که یکی از این چراغها روشنائی کشتی خودش باشد، باز هم دست و پا زد جلو رفت و چشمان را بسته سعی

کرد بتواند مشخصات کشتی خود را بیاد بیاورد ، سپس با مسرت زیاد بطرف یکی از آنها رفت ، این سه روشنائی محققا " مربوط به سه کشتی انگلیسی بود بنابراین کشتی خودش باید در بین آنها باشد مدتی به پرچم ها خیره شد و با حساب خودش یک روشنائی تنها را در طرف دیگر دید .

ماه کمی روشنائی داشت ، ستارگان هم کم و بیش روشنائی میداند ، آب دریا هم نیم گرم بود و بالاخره بدون حادثه این راه را پیمود ، کشتی لانکاستر در سمت چپش بود ، که از لوله های آن بخار و دود بلند میشد ، به نزدیکی کشتی (لانی مین) رسید طناب و نردبانش را گرفت و بدون سر و صدا خودش را بروی کشتی رساند .

هیچکس در آنجا نبود مع هذا روشنائی آشپزخانه باو فهماند که پسرکاپیتان در آشپزخانه مشغول درست کردن یک فنجان قهوه است ، آف چند قدم جلو رفت ، رفقاییش در کابین های خود خوابیده بودند ، با شتاب تمام پیراهن و شلواری را پوشید لحاف خود را برداشت و بطرف خوابگاه رفت .

به محض اینکه دراز کشید صدای پاروی قایقی را در کنار کشتی شنید این قایق پاسگاه بود آف در همانجا که دراز کشیده بود صحبت های افسر پا سگاه را با یکی از ملوانان شنید .

پسرکاپیتان که با افسر صحبت میکرد میگفت بلی من این لباسها را میشناسم لباس های آف ملوان خودمان است مگر چه واقع شده ؟ نه ماندید ما هم که آف به کشتی آمده باشد ، فکر میکنیم او در خشکی است اگر آنجا نباشد شاید غرق

شده است .

بعد از آن آف دیگر صحبت‌های افسر پاسگاه را با پسر کاپیتان نتوانست بشنود ولی فهمید که دارند پائین می‌آیند تا ملوانان را بیدار کنند ، ملوانان هم جواب دادند که ندیده‌اند آف برگردد ، بعد از آن پسر کاپیتان با افسر پاسگاه بنای اوقات تلخی گذاشت و او را سرزنش میکرد که برای چه خواسته‌اند با او کمک کنند اما افسر با کلماتی جریان حادثه را برای او بیان میکرد .

آن وقت از جا بلند شد و بطرف افسر پاسگاه آمد و گفت .

بلی اینها لباسهای من است تشکر میکنم که آنها را آورده‌اید .

پسر کاپیتان که هنوز اوقات تلخ بود میپرسید ولی برای چه افسر پاسگاه حاضر نشده ترا با خودش بیاورد افسر پاسگاه بدون اینکه دیگر توضیحی بدهد لباسها را به آف داد و حرکت کرد .

فردای آن روز وقتی که آف میخواست در ساحل پیاده شود عده‌ای از قایق رانان به دور او جمع شده فریاد میکشیدند که حاضرند او را سوار قایق خودشان بکنند . آف میگفت میدانم ، اما شما میگفتید که باید اول پول را بپردازم ، خیلی ممنونم بگیرید این ده سنتی کرایه شما است قایق را ، ان با تعجب پول را گرفت و گفت .

آه شما چه آدم خوبی هستید اما نه تو نباید پول بدهی . . ما هرگز حاضر نیستیم پول نمیگیریم ، ما اشتباه کردیم شما مرد بزرگی هستید .

در تمام مدتی که آف در بندر یوکوهاما بود هر دفعه که می‌آمد قایق رانان

حاضر نبودند از او پولی بگیرند آنها با آف دوست شده بودند و همیشه رفتار خوب و شجاعت او را میستودند .

جون فوکس مرد استخوان داری بود که مدتها در شمال آلاسکا و در زمینهای یخ زده مانند هزاران امثال خود برای پیدا کردن معادن طلا عمر خود را گذرانده بود .

او در جاهائی زندگی می کرد که اگر یک بطری مشروب را چند ساعتی در هوای آزاد می گذاشتند بیک تیکه یخ منجمد تبدیل می شد او دوران کودکی و جوانی خود را در سرحدات اتازونی گذراند ، و وقتی به کانادا رفت هنوز خیلی چیزها نمی دانست مردی ساده و بی پیرایه بود که همه چیز را جدی می گفت .

از روز اول کار گر ساده ای بود که در کمپانیهای دماغه هودسن برای بدست آوردن یک لقمه نان زحمت می کشید با مسافری این منطقه کمک می کرد بارهای گران را بدوش می کشید و بعد از سالها خدمت در این منطقه ریاست پست تجارتی بندر آنجلوس را به عهده گرفت ، او چند سال عمر خود را در کارگری گذراند بهر کاری دست می زد از زیر هیچ کاری شانه خالی نکرد تا اینکه شهرت مخصوصی پیدا کرد و با مسافری خود را بسرحدات شمال آلاسکا رساند .

در آنجا در حالیکه زندگی بسیار ساده داشت با یکی از زنان بومی این مناطق ازدواج نمود و چون در زندگی زناشویی تا اندازه‌ای خود را خوشبخت می‌دانست از کارها و فعالیتهای زیاد دست کشید و با یک زندگی بسیار ساده امور خود و همسرش را می‌گذراند .

در زندگی خیلی خوشحال و از زندگی خود کاملاً راضی بود همه کس او را می‌شناخت و برای کمپانی حمل و نقل که در آنجا وظیفه خود را انجام می‌داد یکی از افراد سر شناس و بر جسته بشمار می‌آمد ، اما بعد از چندی زنش مرد وهندیان مطابق مقرارات خود جسدش را در کنار درختی بخاک سپردند .

او از زنش دارای دو پسر شد و چندی بعد کمپانی باو ماموریت داد که بطرف شمال برود و او هم با عده‌ای از مسافرین که عازم مناطق شمال بودند خود را به مناطق شمال رساند و به محلی رفت که آنجا را سین روک" می‌گفتند و در آنجا ریاست ورهبری پست جدیدی را باو محول کردند که در آنروزها خیلی اهمیت داشت باین معنی که مامور شده بود کالاهای پوستی این مناطق را بسر حدات کالیفرنیا برساند .

چندین ماه زندگی خود را در تنهائی و حشت زائی گذراند ، از زشتی زنان این ناحیه بشدت بدش می‌آمد و بدتر از همه اینکه پسرانش مجبور شدند دور از محبت مادری در بین سیاه پوستان و وحشیان این منطقه پرورش پیدا کنند در مدتی که در این صفحات اقامت داشت هیچوقت حاضر نشد

با یکی از زنان یا دختران این ناحیه طرف مکالمه واقع شود زیرا به شدت تمام از سیاه پوستان شمال متنفر بود و هرگز بفکرش نمی رسید که یک روز با یکی از آنها ازدواج کند .

با این حال پس از مدتی که در آنجا آمد خودش ندانست چه واقع شده که در نظر گرفت با "لیت لیت" ازدواج کند .

چون او در این محل شهرت زیادی داشت و او را بنام مامور کمپانی تجارتی می شناختند و از او احترام می کردند چون فوکس که از تنهائی حوصله اش سرآمده بود تصمیم گرفت با این دختر سیاه پوست ازدواج کند و موضوع را با معاون خود الکساندر ماک لین در میان گذاشت .

الکساندر ماک لین مرد جوانی بود ولی از مدتها پیش باین صفحات آمده و با سیاهان رفت و آمد زیادی داشت یکوقت هم به خیالش رسیده بود که با "لیت لیت" ازدواج کند اما آنروز جرات نکرده بود این مطلب را با پدر دختر در میان بگذارد .

چون فاکس آقای ماک لین را در بین دوستانش انتخاب کرد و باو اعتراف کرده فصد دارد با دختر رئیس قبیله این محل ازدواج کند . ماک لین از شنیدن این کلام تعجب کرد اما نخواست باو بگوید که منم قصد داشتم با این دختر ازدواج کنم و پس از این که حرف را از او شنید سری تکان داد و گفت .

ولی باید بدانی که او یک دختر کاملاً وحشی است ، یعنی او هنوز

با هیچ سفید پوستی جرات نکرده است هم صحبت شود .
 اما کمی هم بهتر است از صفات و خصوصیات لیت لیت " صحبت
 کنم این مطالبی است که ماک لین در اختیار اربابش گذاشت .
 لیت لیت دختری زیبا باریک اندام و دارای خلق و خوی مخصوصی
 بود که مشکل بود بتواند با یک سفید پوست زندگی کند ، رفتاری عجیب و
 تقریباً وحشیانه داشت زیاد می خندید و آنچه را که باو می گفتند کمتر
 می فهمید روز ها مثل پروانه های از زیر درختان رد می شد به هوا می پرید
 ساعتها با مگسها بازی می کرد حیوانات را سر بسر می گذاشت و تا آنروز
 عادت نکرده بود که کفشی بر پا کند یا لباس مرتبی بپوشد .
 لیت لیت دختر سام بان رئیس قبیله این محل بود در یکی از روزهای
 تابستان چون فاکس وارد چاردرسام بان شد تا دخترش را از او خواستگاری
 کند .

هر دو جلو کلبه سام بان روی قطعه سنگی نشسته و در حالیکه دود
 کنده آتشی به هوای رفت تا باین وسیله مگسها را پراکنده کنند از هر دری
 باهم صحبت کردند جز اینکه صحبتی از خواستگاری بمیان بیاید حقیقت این
 بود که چون فاکس هنوز اطمینان نداشت که سام بان با ازدواج او با دخترش
 موافقت کند

چون فاکس برای همین موضوع بدیدن رئیس قبیله آمده و اطمینان
 داشت که سام بان هم باید بداند که او برای چه بدیدن او آمده است .

ساعتها گذشت و آنها از هر دری با هم گپ زدند جز اینکه موضوع اصلی پیش بیاید ، نزدیک ظهر معاون او ماک لین و یکی از همکارانش ماک تاویش از آنجا گذشتند و بطرف رود خانه رفتند و پس از ساعتی که از رودخانه بر می گشتند هنوز فوکس^۳ سام بان در کنار هم نشسته صحبت می کردند . .

در این چند ساعت که لیت لیت موضوع رامی دانست و یقین داشت که این مرد سفید پوست برای خواستگاری او آمده پشت چپریا پرده های کثیف اطاق خود را پنهان می کرد و از سوراخ چپریا بین دو نفر نگاه می کرد و هر لحظه انتظار داشت که پدرش او را صدا کند و در حضور او موضوع خواستگاری را پیش بکشند .

این دختر با آن صورت قرمز آتشی خوشحال بود از اینکه یکی از سفید پوستان با او توجه کرده و می خواهد صحبت خواستگاری را پیش بکشد در نظر این دختر وحشی یک نفر سفید پوست مانند خدائی بود که از آسمان از طرف خدایان بسوی او آمده است .

چون فاکس هم از آن سفید پوستان زیبا و قابل توجه نبود ، صورتی برنزی و آفتاب خورده داشت که باد های سوزان این منطقه صورت آفتاب خورده او را سوزانده و صورتش بقدری سیاه شده بود که لیت لیت سیاه پوست در مقابل او مثل یک دختر سفید پوست جلو می کرد .

با این حال لیت لیت از دیدن او احساس خوشبختی می کرد و مخصوصا از تن نیرومند و ریش بلند او که تا پائین آمده بود خوشش می آمد .

این دختر با اینکه بسن جوانی رسیده بود هرگز بیاد نداشت که بامردی غیر از پدرش با کسی صحبت کند ، از لحاظ فکری هم کاملاً یک دختر وحشی جنگلی بود هیچ چیز نمی فهمید و در این سن که به سن هفده سالگی رسیده بود به عقیده خودش هفده بار آفتاب را دیده که از طرف شمال می آید و بسوی جنوب پائین می رود اما نمی دانست این آفتاب از کجا می آید و بکجا می رود و پیش خود خیال می کرد که خدایان هر روز صبح بروی زمین می آیند و یک روز تا غروب بندگان خود را با زرسی می کنند و هنگام غروب آفتاب برای استراحت به منزل خودش که آنرا در آسمان می دانست فرود می آید .

پدرش هم آدم مستبدی بود و با و اجازه نمی داد که با هیچکس حرف بزند و هر دفعه هم که برای او خواستگاری می آمد بدون هیچ دلیل تقاضای آنانرا رد می کرد در خیال او دختر در منزل پدرمانند کالائی است که پدرها باید سعی کنند این کالای قیمتی را هر چه گرانتر که ممکن است بفروشند .

سام بان که طبعاً مرد طماعی بود دخترش را مانند یک کالای قیمتی دوست داشت و فکر می کرد که یک روز باید این دختر را آنقدر گران بفروشد که از بهای آن مالی برای دوران پیری خود پس انداز کند .

تمام دختران در قبائل وحشی همین ارزش را دارند و پدرها بنظر یک کالای قیمتی وارزنده نگاه می کنند . .

این دختر با محدودیت هائی که از طرف پدرش با و تحمیل شده بود

دختر کاملاً وحشی و نادان بار آمده و رفته رفته کارجائی رسیده بود که دختر بیچاره خود را جدا از مردان می دانست و با یکنوع تشویش و اضطراب محسوس در کمین مرد ها می نشست و هر مردی را که می دید از جلوی کلبه آنان عبور می کند مشاهده این مرد برای او یک منظره جدیدی بود بهمین جهت روزی که جون فاکس با اصطلاح برای خواستگاری او آمده بود مدتها خود را پشت چپر پنهان ساخت ، خیلی دلش می خواست بداند این دو نفر در باره او چه می گویند اما از ترس پدر یا شرم و حیا از یک خواستگار مرد جرات نکرد خود را نشان بدهد و با این حال پیش خود فکر می کرد .

برای چه این مرد سفید پوست بدیدن پدرم آمده آیا آمده است از من خواستگاری کند ؟ او هنوز نمی دانست مرد ها چگونه از دختران خواستگاری می کنند اما امیدوار بود که اگر این مرد با او ازدواج کند خیلی چیز ها را که تا امروز ندانسته با و یاد خواهد داد و تصور می کرد که این مرد می تواند زندگی او را عوض کند و از این به بعد مجبور نخواهد بود مانند سابق شب و روز خود را در این کلبه تاریک که همیشه دود از آن بالا می رود تا مگسها را پراکنده سازد زندانی باشد .

با اینکه چند ساعت دختر جوان در آن گوشه پنهان شده بود و با اصطلاح زاغ سیاه آنها را چوب می زد این دو مرد احمق سرگرم صحبت های گوناگون شدند و از همه چیز صحبت بمیان آمد جز اینکه در باره ازدواج چیزی بگویند . وقتی آفتاب کم کم رو به جنوب می رفت و فرا رسیدن شب را اعلام

می کرد هنوز این دو نفر سرگرم صحبت بودند .

جون فاکس خود را آماده حرکت کرد و لیت لیت وقتی او را دید که
بطرف کلبه خودش روان شد بدنش از شدت غیظ و خشم بلرزه در آمد و از
خود می پرسید .

پس در این مدت طولانی آنها بهم چه می گفتند ؟ اگر او برای
خواستگاری من آمده برای چه پدرم مرا نزد خود نخواند و چیزی نگفت .
با این حال دختر جوان بخود جراتی داد و کمی جلو آمد ، جون فاکس
وقتی چشمش باو افتاد مثل این بود که چیزی را بخاطر می آورد دو قدم به
عقب برگشت و خطاب به سام بان گفت .

آه راستی آقای سام بان میدانید برای چه امروز بدیدن شما آمده بودم ؟

سام بان جواب داد نه نمی دانم چه می خواستید بگوئید .

می دانید که من تنها هستم و یکنفر را لازم دارم که ظرفهای مرا شسته
و کارهای منزل را اداره کند .

سام بان از شنیدن این حرف غرشی کرد و باو گفت " وانیدانی پیرزنی
است که در این محل می تواند به کارهای مراجعین رسیدگی کند .

جون فاکس گفت نه مقصودم این نبود چیزی را که من احتیاج دارم
یک زن یک همسر است که همیشه باهم زندگی کنیم وقتی از اینجامیگذشتم .
بخیال می رسید که شما می توانید زن مناسبی را بمن پیشنهاد کنید .

قیاقه سام بان از هم باز شد و جون فاکس هم مانند کسیکه می خواهد

جدی حرف بزند از راهی که آمده بود برگشت و دو مرتبه برابر او ایستاد و منتظر ماند که سام بان چیزی بگوید .

سام بان لبهای خود را حرکت داد و گفت .

گمان می‌کنم کاتو برای تو مناسب باشد .

کاتو او که یک چشم بیشتر ندارد .

لاسکا چطور ؟

لاسکا ! او را هم می‌شناسم ، او هم آدم غیر طبیعی است و در وقت راه رفتن پاهای خود را طوری گشاد می گذراد که کی پی سگ شما می تواند از وسط دو پای او رد شود .

سام بان کمی دیگر فکر کرد و گفت سنا تی چطور است ؟ او را می پسندید ؟

اما چون فاکس از شنیدن این حرفها کمی عصبانی شد و فریاد دکنان گفت .

سام بان ، این چه حرفهائی است می زنی مگر من پیر مرد هستم که زنان پیر

واز کار افتاده را بمن پیشنهاد می کنی مگر من چلاقم یا فلج یا کرولال ؟

یا اینکه آنقدر فقیرم که هیچ دختری حاضر نیست زن من بشود ؟ من نماینده

یک کمپانی هستم و بقدر خودم سرمایه و قدرت دارم ، همه کسانی که مرا

می شناسند از من احترام می کنند و دوستم دارند سام بان از شنیدن این

حرفها یک دنیا خوشحال شد ، اما در قیافه اش اثری از ناراحتی مشاهده نشد ،

مثل این بود که سخنانش را نمی فهمد .

با محبت تمام دستش را گرفت و با او براه افتاد چند قدمی تادم کلبه

ساکت بودند هیچکدام دیگر حرفی نمی زد اما معلوم بود که مرد سیاه پوست در فکر است که باو چه جوابی بدهد .

سرش را بلند کردند نظری به قیافه جون فاکس انداخت و پشت سر هم نام دخترانی را که می شناخت بر زبان آورد اما هر نامی که از دهانش بیرون می آمد جون فاکس سری به علامت نفی تکان می داد که معنی اش آن بود که خیر من اینها را نمی پسندم .

دو مرتبه مثل این بود که حرفهایشان تمام شد جون فاکس بطرف منزلش براه افتاد شاید هر دو مقصود یکدیگر را می دانستند اما هیچکدام جرات نمی کردند آنچه را در دل دارند بگویند این دفعه سام بان فقط باو نگاهی کرد بدون اینکه مانند دفعه اول او را نگاه دارد همانجا ایستاد و منتظر بود که جون فاکس به میل خودش بطرف او برگردد . .

جون فاکس که این ماجرا را برای دوست خود تعریف می کرد بدنبال سخنانش گفت شاید هر دوی ما مقصود دیگری را می دانستیم اما مثل این بود که هم او و هم من لیت را فراموش کرده ایم زیرا هیچکدام جرات نکردیم نام او را بر زبان بیاوریم .

جون فاکس هر چه بخود فشار آورد نتوانست نام دختر سیاه پوست را بر زبان بیاورد اما دفعه آخری که بطرف او برگشت و در بین راه با خودش می گفت نمی دانم باو چه بگویم و تازه از کجا معلوم است که لیت لیت " از من خوشش بیاید و حاضر شود زن من بشود ، پس باید ابتدا از این موضوع

مطمئن شوم اما چگونه می توانم این مسئله را حل کنم ؟
و وقتی برای دفعه آخر در برابر مرد سیاه پوست قرار گرفت بدون مقدمه
زبان باز کرد و گفت .

سام بان من می دانم تو آدم پول پرستی هستی حاضرم در مقابل
لیت لیت ده تا لحاف و ده کیلو توتون بسیار عالی بدهم .
اما سام بان با حرکات و قیافه حيله گرانه نشان داد که تمام این چیز ها که
گفتی ارزش چشمان قشنگ لیت لیت را ندارد او دختری تمام عیار و دارای .
ارزش بیشتری است از آن گذشته او دارای صفاتی است که هیچیک از دخترهای
قبیله من از آن برخوردار نیستند .

جون فاکس در برابر او ساکت ماند و بعد از لحظه ای فکر گفت .
شاید تو راست بگوئی اما من حاضرم در مقابل این دختر پانصد روانداز
عالی و ده اسلحه آتشی و پنجاه کیلو توتون بدهم با ضافه بیست دستمال
سرخرنگ " بطری مشروب ، یک ضبط صوت و بعد از همه اینها خانه خود را
ردر اختیار او خواهم گذاشت .

جون فاکس یکی دو ساعت دیگر با او مشغول چانه بازی شد و مثل کسی
که می خواهد کلائی را بفروشد کم کم قیمت آنرا بالا تر برد و بالاخره
بعد از دو ساعت چانه بازی باهم در این مورد توافق حاصل کردند باین
ترتیب قرار شد سام بان در برابر لیت لیت یکصد روانداز و پنج کیلو توتون
و سه تفنگ و یک بطری مشروب دریافت کند و جون فاکس هم تعهد کرد که همه نوع

وسائل آسایش دخترش را فراهم کند در حالیکه چون فاکس فکر می کرد که این دختر بیش از یک تنگ و ده روانداز پشمی ارزش ندارد .

اما هنگامیکه در ساعت ۶ بعد از ظهر به منزل بر می گشت قیاقه نا راحتی داشت و فکر می کرد که این پیر مرد سیاه پوست کلاه بزرگی بسرش گذاشته است .

از طرف دیگر سام بان با یکدنیا پیروزی به منزل برگشت و در وقت وارد شدن دانست که دخترش پشت چپر کلبه به سخنان آنها گوش داده است .

باو گفت :

پس تو همه چیز را شنیدی خوب شد دانستی که من چقدر برای تو ارزش قائل شدم ، گوش کن من برای تو شوهر بسیار مناسبی پیدا کرده ام هر چه می گویم گوش کن ، هر جا ترامی فرستم از من اطاعت کن اگر این کار انجام شود تو خوشبختترین افراد قبیله خواهی شد ؟ تمام دارائی این مرد سفید پوست مال تو خواهد بود .

فردای آن روز چون فاکس خیلی خوشحال بود بطریبهای ویسکی را برای ماک لین و ماک تاویش باز کرد به سگهای خود خوراک بیشتری داد و هنوز چند ساعت طول نکشیده بود که تمام ساکنین محل دانستند که چون فاکس سفید پوست می خواهد بالیت لیت دختر رئیس قبیله بومیان عروسی کند .

بعد از ظهر آنروز تمام افراد قبیله خود را برای شرکت در مراسم این عروسی آماده کردند زن و مرد کوچک و بزرگ از شادی می رقصیدند و هر کدام از آنها جایزه‌ای از دست داماد و عروس دریافت کردند

لیت لیت هم که از همه خوشحال تر بود از شادی روی پایش بند نمی شد شوهر آینده اش بهترین لباسها را که عبارت از چند دست لباس بسیار عالی بود با جواهرات زیاد برای او فرستاد یک روسری قرمز بسر بسته و گوشواره‌های قیمتی در گوش کرد جواهرات قیمتی را بسر و لباسش آویخت و از همه جالب تر اینکه ساعت زیبایی بدست کرد تمام این چیزها برای او تازگی داشت و شاید در عمر خود اینهمه لباس و جواهر ندیده بود .

سام بان از دیدن اینهمه چیزها بقدری خوشحال بود که نمی توانست خود داری کند ، و چون فرصتی پیدا کرد دخترش را بکناری کشید و گفت . خوب گوش کن که چه می گویم ، امشب تو بخانه شوهرت می روی ، امشب با تو کاری ندارم زیرا می دانم که باید شوهرت را از خودت راضی کنی البته می دانی او از توجه چیز می خواهد اینها بمن مربوط نیست تو دختر عاقلی هستی و باید او را از خودت راضی کنی این کاری است که تمام دخترها وقتی شوهر کردند باید در برابر شوهر انجام وظیفه کنند ، اما شیهای دیگر وقتی صدای مرا شنیدی با صدای کلاغ بتو خبر می دهم وقتی این صدا بگوش تو رسید باید هر چه زود تر کنار رود خانه خودت را بمن برسانی هر چه می گویم گوش کن وقتی شوهرت بخواب رفت باید پیش من بیائی ، بعد از

اینکه تو آمدی ممکن است شوهرت بیدار شود و او مسلماً بدنبال تو خواهد آمد من می دانم با او چه رفتاری بکنم باید او را بگریه بیدازم تا هر چه می گویم اطاعت کند ، تو نباید خودت را به من نشان بدهی بلکه می توانی با من دعوا کنی و بگوئی این کار خوبی نیست باید بگوئی که من دیگر مال شوهرم هستم اما باید با من کمک کنی تا من به توانم با ز هم چند روانداز و مقداری توتون و چیزهای دیگر از او بگیرم

می دانی من زحمت تو را زیاد کشیده ام باید سعی کنی که این شوهر پولدار باز هم چیزهایی بمن بدهد .

من دیگر پیر شده ام باید برای روزهای پیری خود ذخیره ای داشته باشم تقاضای زیادی ندارم کمی لباس و پوشاک و مقداری جواهر برای من کفایت می کند یادت نرود وقتی صدای کلاغ مرا شنیدی بایستی هر چه زود تر خودت را بمن برسانی .

لیت لیت سخنان پدرش را گوش کرد و با حرکت سر باو جواب مثبت داد زیرا او پدرش را خوب می شناخت و می دانست اطاعت نکردن از او خطر زیاد دارد .

از اینها گذشته چیزی را که پدرش می خواست موضوع مهمی نبود ، چند دست لباس و جواهرات برای جون فاکس چیز مهمی نبود .

شب عروسی رسید لیت لیت با آن سر و لباس و جواهرات وارد جشن عروسی شد مرد وزن همه در آنجا انتظار عروس را داشتند ، برای او کف زدند

ودسته جمعی می رقصیدند و آوازهای محلی می خواندند .

لیت لیت می دانست زندگی آینده او در کنار این شوهر سعادت آینده اش را تامین می کند و دارای سعادت می شده بود که هرگز انتظار آنرا نداشت دیگر از آن زندگی پر از مشقت خلاص شده بودند می بایست شبهای تاریک برای آوردن آب تنها به جنگل برود و از دست مردمان سیاه پوست خلاص شده بود و مجبور نبود تا نیمه های شب به نشیند و به وراجی های بومیان گوش بدهد ، او برای خودش خانمی شده بود نوکرها و پیشخدمتها در برابرش ایستاده و فرمان او را اجرا می کردند .

زندگی او دیگر عوض شده بود ، او لیت لیت سابق نبود که با پای برهنه راه برود ، تخت خواب او چنان زیبا و قشنگ بود که حتی در خواب هم ندیده بود چه غذاهائی روی میز چیده بودند که لیت لیت تا آنروز نامش را هم نشینده بود .

لیت لیت آنچه را می دیده همه اش برای او تازگی داشت چون فاکس هم لباسی زیبا و قیمتی پوشیده بود و در نظر لیت لیت مانند فرشته ای بود که از آسمان بروی زمین آمده است .

چون فاکس بصدا می گفت از امروز لیت لیت خانم و صاحب تمام این منزل است و از فردا هر چه را که او بگوید مستخدمین بایستی از او اطاعت کنند . .

ماک لین و ماک تاویش همه این سخنان را می شنیدند و می دانستند

که چون فاکس آدم مستبدی است و به نظرشان نمی رسید که سعادت آنان پایدار باشد .

لیت لیت اگر چه دختری بومی و بیسواد بود اما از همان ساعت اول لیاقت خود را نشان داد دومی دانست همان طور که باید از شوهرش اطاعت کند بایستی پسر چون فاکس را هم احترام کند و او را مانند فرزند خود دوست داشته باشد .

سام بان هم از سعادت دخترش خوشحال بود و در شب دوم بفکر افتاد که باید شروع بکار کند بایستی با کمک لیت لیت آنچه را که می خواهد بدست بیاورد .

در شب دوم بود که لیت لیت در اطاق خود صدای کلاغ را شنید ، این صدای پدرش بوده او را به نزد خود می خواند ، غیر از رفتن و اطاعت کردن از فرمان پدر چاره ای نداشت او می دانست که پدرش با بیصبری تمام منتظر آمدن او است از خوشحالی و خوشبختی زیاد بکلی فرمان پدر را از یاد برده بود اما وقتی صدای کلاغ را شنید یکدفعه مانند کسی که هشیار شده همه چیز را بیاد آورد .

چند دقیقه روی تخت نیم خیز نشسته بود خیلی می ترسید بدنش بلرزش در آمد خیلی ناراحت بود از اینکه بدون اجازه شوهر از اطاق خارج شود چگونه جرات می کرد شوهر باین خوبی را فریب بدهد و بدون اطلاع او به نزد پدر برود .

این کار بسیار مشکلی بود و هر چه بخود فشار آورد جرات نداشت از جای خود حرکت کند ، نه نباید این کار را بکند ، برای چهبه شوهرش دروغ بگوید و بعد از چندین ساعت فکر و خیال نتیجه گرفت که نباید به نزد پدرش برود ، این کار خیانت و ناسپاسی بزرگی است .

فردای آن شب با حال وحشت از خواب بیدار شد و در حالیکه به نظافت و امور خانه داری سرگرم بود هر لحظه انتظار داشت که پدرش بآنجا بیاید ولی خبری از او نشد تا اینکه کم کم آرام گرفت و با قیاقهای پر از نشاط و سرور بکارهایش می رسید و تقریباً پدرش را فراموش کرده بود .

اتفاقاً در آن روز چون فاکس با ماک میل و ماک تاویش دعوائی کرده بود زیرا آنها در انجام بعضی کارها اهمال کرده بودند جان فاکس خودش کارها را انجام می داد و چند بسته را بانبار برد تا جابجا کند لیت لیت هم با او همراهی کرد و با او وارد انبار شد و ناگهان از دیدن اینهمه ثروت که روی هم انباشته بود متحیر و حیران ماند ، تا آن روز نمی دانست که شوهرش اینهمه ثروت داشته باشد ولی باز هم حاضر نشد به نزد پدرش برود بکار مشغول شد ، دوپسر چون فاکس هم با او کمک می کردند لیت لیت در ضمن کار کردن از یکی از پسر ها پرسید شما خیلی پدرتان را دوست دارید ؟ حق با شما است او پدر خوبی است .

پسر گفت راست می گوئی او پدر مهربانی است آنقدر خوب است که تا کنون مردی به خوبی او ندیده ام .

شب دوم دومرتبه صدای کلاغ بگوش لیت لیت رسید ، اما او اعتنائی نکرد و در شب سوم صدای کلاغ شوهرش را از خواب بیدار کرد روی تخت خود نیم خیز شد و گفت .

این چه صدائی است ؟ چه صدای بدی دارد مثل صدای کلاغ می ماند لیت که سرش را زیر لحاف کرده بود در دل می خندید ، اما باز هم چیزی نگفت .

فردای شب هوای بسیار مطبوعی بود در اول صبح سام بان پدر لیت لیت مثل اجل معلق وارد اطاق شد ، او را برای صرف غذا به آشپز خانه فرستادند اما او زود از آشپز خانه بیرون آمد و به فروشگاه دامادش رفت ، چون فاکس تا تاورا دید گفت .

راستی که شما دخر جواهری دارید ، من از او رضایت کامل دارم . سام بین که این حرفها را شنید باو گفت رواندازهائی را که بمن داده بودید از من دزدیدند اینجا آمده ام که باز هم چند روانداز و مقداری توتون به من بدهید .

اما چون فاکس دیگر چیزی نداشت که باو بدهد سام بان خیلی عصبانی شد و با خلق تنگی از آنجا بیرون آمد و به نزد دوستان قبیلهاش رفت و با آنها می گفت داماد من آدم خوبی نیست و نمی خواهد چیزی بمن بدهد .

آنها می گفتند درست است که چون فاکس آدم پولداری است اما شما می توانید دخترتان را از او پس بگیرید سام بان بفکر فرو رفت و روز دیگر

باز هم مزاحم دامادش شد و از او درخواست کرد چیزی باو بدهد .

چون فاکس با عصبانیت او را از فروشگاه بیرون راند و گفت .

بروید ، من چیزی ندارم که بتو بدهم .

سام بان با حالتی خشمگین و افسرده به آشپزخانه رفت ، اتفاقا در آنجا

با دخترش روبرو شد و باو گفت لیت لیت .

مثل اینکه شب گذشته وقتی ترا از کنار رود خانه صدا می کردم خوابیده

بودی ؟

خیر !! اتفاقا بیدار بودم و صدای کلاغ ترا شنیدم .

سام بان از شنیدن این کلام مانند کسی که خنجرى بقلبش زده ماند

دلش می خواست دخترش را خفه کند ، اما لیت لیت بدون اینکه به خشم

و ناراحتی او اعتنائى کند بدنبال سخنان خود می گفت .

شب گذشته هم صدای ترا شنیدم آن شب هم مانند شب گذشته بیدار

بودم .

با اینکه از پدرش می ترسید و تاکنون اتفاق نیفتاده بود که با پدرش

اینطور با صراحت لهجه حرف بزند شروع به سخنرانی نمود آنچه را که در

دل داشت برای پدرش اعتراف نمود و می گفت نه پدر من این کار را نمی کنم

و به شوهر خود که او را مانند خدایان می پرستم خیانت نمی کنم .

اما مرد سیاه پوست نمی توانست سخنان دخترش را تصدیق کند ، بنای

فریاد و دشنام گذاشت و باو گفت تو هیچوقت دختر من نبوده ای تو به قبیله

سیاه‌پوستان خیانت کردمای‌کسیکه پدرش را بیک سفیدپوست بیگانه بفروشد
قانون سیاه‌پوستان او را از قبیله خود طرد می‌کنند .

سام بان چنان درخشم فرو رفته‌بودکه نمی‌توانست خود داری کند اما
چون بسن‌پیری رسیده‌بود غیر از دخترش سرمایهای نداشت خود داری کرد
و باو گفت .

امشب هم مانند شبهای گذشته در کنار رودخانه منتظرت هستم و با
صدای کلاغ تو را خبر می‌کنم و اگر نیائی من دیگرپدرت نیستم و مانند یک
بیگانه با تو رفتار می‌کنم .

در این موقع شوهرلیت لیت از در وارد شد و چون چشمش به مرد سیاه
پوست افتاد دستش را گرفت او را بکنار چادر برد و بنای تهدید را گذاشت
و باو گفت .

اگر دفعه دیگر اینجا بیائی بتو رحم نخواهم کرد .

در این شب هم باز صدای کلاغ خیلی بلند تر و طولانی‌تر شنیده شد
لیت لیت که خواب سبکی داشت بیدار شد و از شنیدن این صدا بجای اینکه
مانند شبهای گذشته بترسد بنای خنده را گذاشت .

چون فاکس هم از این سر و صدا با خشم تمام از خواب بیدار شد بنای
فریاد و غرغر گذاشت و پس از اینکه چند دشنام از دهانش خارج شد از جا
برخواست در تاریکی برای پید کردن چیزی دست خود را به دیوار مالید
تفنگی را که مخصوص شکار بود بر داشت و بدون اینکه باو چیزی بگوید از

از ساختمان خارج شد ، خود را به نزدیکی رود خانه رساند اما در این وقت صدای کلاغ خاموش شده بود و در تاریکی هم نمی توانست جایی را به بیند ولی برای اینکه صاحب این صدا را به شناسد روی علفها دراز کشید و مدتی گوش فرا داد .

هوا مه آلود و کمی سرد بود و زمین بعد از یک روز گرما بخاراتی داشت که تنفس این هوای ملایم او را کمی بحال آورد و او در حالیکه سرش را روی تفنگ گذاشته بود مدتی منتظر ماند .

در پنجاه قدمی نقطه‌ای که او دراز کشیده بود سام بان هم مانند او روی علفها دراز کشیده مدتی دیگر منتظر ماند .

یک ساعت در حال انتظار گذشت سام بین سرش را بلند کرد و دو مرتبه صدای کلاغ بگوش رسید .

چون فاکس هم سرش را بلند کرد می خواست بداند این صدا از کجا می آید ناگهان در مقابل روشنائی ماه سیاهی کسی را دید که در بین علفها تکان می خورد دلوله تفنگش را بآن طرف گرفت و پس از اینکه دو مرتبه صدای کلاغ را شنید به ماشه تفنگ فشاری داد ناگهان سرو صدای کلاغ خاموش شد پرندگان هم که معمولاً در این شبها پرواز می کردند ساکت ماندند و دیگر صدای کلاغ به هیچوجه شنیده نشد .

چون فاکس با قدمهای سریع بطرفی دوید که دیده بود کسی بزمین افتاد وقتی آنجا رسید پیر مرد مجروح را با دست بلند کرد و درم قابل

روشنائی ماه و ستارگان سام بان پدر لیت لیت را شناخت ابتدا خیال کرد که او مرده است زیرا اطمینان داشت که هرگز تیرش بخاطر نمی رود او شکارچی ماهری بود از فاصله های دور می توانست گنجشکی را هدف قرار دهد .

سام بان می دانست او را شناخته است اما جوابی نداد و همانطور بیحرکت خود را روی بازوی شکارچی انداخته بود .
شکارچی با تعجب پرسید .

سام بان توهستی ؟ برای چه اینجا آمده ای تو مرد پیر و سالخورده ای هستی و در این ساعت بایستی در منزلت استراحت کنی ؟ جواب بده برای چه اینجا آمده ای ؟

اما سام بان سکوت اختیار کرده بود و قیافه وحشتناک خود را مقابل چشمانش گرفت و مدتی هر دو با سکوت مرگ باری بهم نگاه می کردند .
باو جواب داد .

خودت گفتی که من پیر مرد سالخورده ای هستم پیر مردان نمی توانند در این وقت شب بخوابند من برای از دست دادن دخترم گریه می کنم البته می خواهی بپرسی برای چه گریه می کنم ؟ برای آن اشک می ریزم زیرا می دانم دخترم برای من مرده است زیرا می دانم دختر سیاه پوستی که در نزد سفید پوستان بماند بعد از مردن به جهنم خواهد رفت ، این اعتقاد سیاه پوستان است .

چون فاکس در حالیکه می خواست از آنجا برود در جواب او گفت .
 بسیار خوب هر چه دلت می خواهد گریه کن اما در آنطرف رود خانه
 درجائی که کسی صدای ترانشنود صدای گریه های تو باعث ناراحتی ماست
 به کلبهات برو و در آنجا هر چه دلت می خواهد گریه کن ، اگر در مراسم
 سیاهان دختر سیاه پوستی که در کنار سفید پوستان باشد بجهنم می رود
 ماسفید پوستان هم مراسمی داریم وقتی دختری را به همسری قبول کردیم
 دیگر کسی نمی تواند او را مال خودش بداند .

سام بان با تاسف تمام پاسخ داد اما قلب من از دوری دخترم دارد
 خاموش می شود ، من پیر مرد بدبختی هستم که در آخر عمر باید روز کار
 بدی را بگذرانم .

آری راست می گوئی تو سیاه پوستی هستی ده بجای آدم بودن بصورت
 کلاغی درآمدی اما بدان که ماسفید پوستان می توانیم با سانی کلاغها را
 شکار کنیم .

از آن شب به بعد دیگر کسی صدای ناله این کلاغ را نشنید ولیت لیت
 روز بروز خوشبخت تر و خوشحالت تر می شد .

چند سال بعد دارای دو دختر بسیار زیبا شد و در معنی پسران چون
 فاکس دارای دو خواهر شدند .

از آن روزه بعد دیگر سام بان خود را بدخترش نشان نداد زیرا در
 نظراو ولیت لیت برای همیشه در خیال او مرده بود ، هر روز که از خواب

بیدار می شد دخترش را نفرین می کرد ولی هر چه رو به پیری می رفت ناتوان تر می شد ، قوای خود را از دست داد ، شب و روز برای دخترش می گریست بی اعتنائی دختر برای او بار بسیار سنگینی بود زیرا به عقیده خودش این مرد سفید پوست دخترش را از او دزدیده بود ، اما با وصف این حال چون فاکس هیچوقت حاضر نشد باو کمکی بکند یا بقول خودش باز هم چندرواندازیاتوتون بدهد زیرا او عقیده داشت این دختر برای اوگران تمام شده و مجبور نیست تا آخر عمر از پدرش حمایت کند .

روز ها گذشت لیت لیت دیگر حاضر نشد با پدرش رو برو شود ، او وارد زندگی نوینی شده بود که خیلی زود خاطرات گذشته وقبائل سیاه پوست را برای خودش بیگانه می دانست .

امیل کلاک مرد جنایتکار بیرحمی بود که چند سال طول کشید تا مردم بدانند این جنایتکار مخوف چه حوادثی را پشت سر گذاشته و روزی که پرده اعمال کثیف این مرد عجیب کنار رفت هنوز مردم آمریکا باور نمی کردند .
 که چنین جنایتکار بی سابقه در جهان وجود داشته است .

امیل کلاک در شهر سیراکوس که از شهرهای کوچک نیویورک بود پا به عرصه وجود گذاشت ، پدرش که یکی از مامورین پلیس مخفی آمریکا بود در سن جوانی براثر انفاکتوس قلبی از این جهان رفت و مادرش که زنی رو برآمو پاکدامن بود و قبل از ازدواج در یکی از سالنهای مدکاری می کرد چندی بعد از مرگ شوهرش وفات کرد و از او پسری باقی ماند که بعد ها بصورت یک جنایتکار حرفهای درآمد .

امیل کلاک که در سن شش سالگی پدر و مادرش را از دست داد به خانه ان بارتل عمه اش رفت ، اما از آن جهت که امیل در دوران کودکی پسر نا راحت و پرسروصدائی بود عمماش که زنی خشک و عصبانی بود از روز اول که امیل بخانه آنها قدم گذاشت او را دوست نداشت ، از آن گذشته این زن زندگی بسیار فقیرانه ای داشت شوهرش مردی بیچاره و سبب بر ریس

زن وشوهر چون در آمدی نداشتند از همان روزهای اول او را برای خودشان بار سنگینی می دانستند و زیاد باو توجهی نداشتند ، برای اینکه امیل را بهتر به شناسید بد نیست بدانید که در همان سال اول چه سرو صدای در این خانه برآه انداخت .

یک سال بود که به خانه این زن وشوهر آمده بود که یکی از پاهایش شکست این حادثه وقتی برای او اتفاق افتاد که در پشت بام منزل بازی می کرد چندین بار عمماش باو اخطار کرده بودند که نباید به پشت بام بروی ولی امیل بقدری بچه ناراحتی بود که به حرف هیچ کس گوش نمی داد . در این حادثه یکی از پاهایش شکست واستخوان زانوی دیگرش از جاد گرفته بود و امیل با کمک رفقا فقط توانست خود را تاحیاط برساند وبعد از رسیدن بانجا قوای خود را از دست داد و بیهوش شد .

همسایه هائی دانستند که عمماش حاضر نیست یک سنت برای بچه بی پدر و مادر خرج کند با این حال با سرو صدا عمماش را خبر کرده و ماجرا را برای او بیان کردند اما این زن بدجنس بدون اینکه کوچکترین اعتنا به امیل بکند او را بغل کرد و به بیرون انداخت وبکارهای خود مشغول شد . امیل مدتی چند در حال بیهوشی همانجا ماند باران هم بشدت تمام آغاز شده بود و امیل که بعد از چند دقیقه بر اثر سرمای بیرون بیهوش آمد شروع به کریستن نمود .

پایش بطوری شکسته بود که می بایست هر چه زود تر او را به پزشک

برسانند اما با وضعی که او داشت ساعتها زجر کشید ولی هیچکس بداد او نرسید .

پس از دوساعت همسایگان که از سرو صدای این کودک خسته شده بودند به منزل آن بارتل رفتند اما آن بارتل باخشم تمام از اطاق بیرون آمد در برابر وی همسایگان گشود ، اول کاری که کرد این بود که بالکد جانانهای امیل را بطرفی انداخت و پس از داد و فریاد زیاد به همسایگان پاسخ داد که این پسر متعلق بمانیست هر جا که می خواهند او را ببرند .

ولی چون مردم زیادی آنجا جمع شده بود آمبولانسی را برای بردن او خبر کرد و بدون اینکه بپرسد او را بکجا می برند در را بروی مردم بست زنی از همسایگان بنام الیزابت پستون دلش بحال این کودک سوخت باو کمک کرد او را به خانه اش آورد پزشکی برای او خبر کرد و به پرستاری او پرداخت .

آن بارتل وقتی که خبر دار شد پزشک بر بالین او آمده دو مرتبه از خانه خود بیرون آمد و به پزشک گفت شما باید بدانید که هزینه معالجه این پسر بر عهده مانیست و من حتی حاضر نیستم از او پرستاری کنم .

مدت یکماه امیل بیچاره روی تخت دراز کشید بدون اینکه بتواند حرکتی بکند ، سی روز دیگر بهمان حال باقی ماند و در این مدت بعضی از همسایگان از راه ترحم باو سری می زدند و دوا و غذای او را می دادند . امیل با بیچارگی تمام این دوران را گذراند و در این مدت کسی نبود

که باو او یک کلام حرف بزند و کسی پیدا نشد که دست نوازشی بصورت او بکشد و گاهی هم که آن بارتل بدیدنش می آمد بجای اینکه این بیمار بدبخت را با کوچکترین کمک از خود راضی کند یک مشت دشنام های رکیک باو می داد و می گفت حیف است که نوزنده بهمانی اگر بمیری همه از مرگ تو شاد می شوند .

کودکی که با پای شکسته نالان و گریه کنان در گوشه افتاده معلوم است همین کلمات درشت و غیر انسانی تا چه حد عقده های او را بیشتر می کرد همین بد رفتاری ها سبب شده بود که این کودک در همان دوران کودکی از تمام مردم بدش می آمد و حتی کسانی را هم که باو کمک می کردند یا غذائی باو می دادند از آنها هم تنفر داشت و نمی توانست کسی را دوست داشته باشد .

نباید قبول کنیم که این پسر گناهکار بود ، گناهکار کسانی بودند که روح و احساس او را بطوری جریحه دار کردند و در واقع این پسر بی سرپرست اولین درس بدجنسی و گناهکاری را از آن بارتل به میراث برد مسئله بسیار ساده ای بود ، در این مدت بیماری آن بارتل و شوهرش حتی برای یکبار از او حمایت نکردند اما بعد ها که کمی بزرگتر شد بر سر راه مرد ثروتمندی قرار گرفت با او به نوادا رفت در آنجا مبلغ قابل توجهی پول بدست آورد و در مراجعت از آنجا آن بارتل و شوهرش که او را در این وضع دیدند با محبت تمام نزد خود پذیرفتند و حتی او را به مدرسه و دانشگاه فرستادند اما

او که از این شوهر بشدت تمام متنفر بود تنهائی را بر رفتن در منزل عمماش ترجیح داد در تعطیلات تابستان بجای اینکه به خانه آنها برود در خیابانها و جاهای خلوت وقت خود را می گذراند به باغها و مزارع می رفت و هنگام شب با حال خسته به منزل بر می گشت .

مردم آن ناحیه او را می شناختند و می دیدند که او همیشه کتابی زیر بغل دارد از شهر خارج می شود . بگوشه ای پناه میبرد و غیر از خواندن کتاب سرگرمی دیگر ندارد آنقدر درس خواند تا چشمانش بیغروغ شد و در همان سنین جوانی مجبور شد عینک بزند و این موضوع را روزنامه ها بین مردم منتشر کردند و همه می داستند که این پسر جوان غیر از مطالعه و درس خواندن سرگرمی دیگر ندارد .

در مدرسه بنام یک دانشجوی فعال و باهوش شناخته شد ، اگر تحصیلاتش را ادامه می داد می توانست یکی از مردان مشهور دنیا به شود اما او با نفرتی که نسبت بانسانها داشت نتوانست دامنه تحصیلات خود را دنبال کند او چنان باهوش و استعداد بود که با مطالعه یک داستان کوتاه همه چیز را درک می کرد در مدت شش ماه آنچه را که یک دانشجوی دیگر در ۶ سال فرا می گرفت می آموخت .

در دوران جوانی نتوانست تحصیلاتش را تمام کند ولی بعد ها که فرصتی یافت در کالیفرنیا امتحانات کالج را گذارند و با شوق و اشتیاق تمام آن دوره را نیز به پایان رساند استاد او پرفسور براند لوف او را بخوبی می

می شناخت و با کمک این پرفسور بدرجات عالی رسید و وارد دانشکده شد اما افسوس که پرفسور براند لوف تنها دوست و پشتیبانش بر اثر بیماری ریه درگذشت و بدنبال آن نا مادریش هم درگذشت و او بواسطه نداشتن پیپول تحصیلاتش را نا تمام گذاشت .

امیل کلوک در سن بیست سالگی وارد دانشگاه شد و با سعی و کوشش تمام دیپلم دکترای فلسفه را بدست آورد و از آنروز بود که مردم او را بنام پرفسور کلوک شناختند .

هنوز بسن بیست و هفت سالگی نرسیده بود که کتابی بنام فلسفه ازدواج نوشت و او را در امریکا به شهرت رساند ، این کتاب هفتصد صفحه بود و بقدری استادانه آنرا نوشته بود که مورد توجه نویسندگان و دانشمندان قرار گرفت اما در چند صفحه آخر آن مطالبی در باره زنان نوشته بود که موج اعتراض بر علیه او برخاست و روز نامه نویسان این چند سطر آخر کتاب را مورد انتقاد قرار داده و این پرفسور ۲۷ ساله عینکی را بباد مسخره گرفتند .

خبر نگاران در راه و بیراه تصویرش را گرفته در روزنامه ها انتشار دادند و مخصوصا کلوپ زنان بر علیه او بنای داد و ببداد را گذاشتند و مطالبی را که در این کتاب بر علیه زنان گفته بود بباد مسخره گرفتند و در یکی از محافل ادبی امریکا که در باره دانشمندان سخن به میان آمد و باو حمله کردند و همگی مدعی شدند که بایستی این نویسنده منحرف و پناه گو را به مجازات رساند .

البته هیچیک از پرفسورها مطالب این کتاب را خوانده بودند و آنچه که می گفتند از روی مقالات تندی بود که در روزنامه‌ها بر علیه او انتشار یافته بود .

از آن روز بود که امیل نسبت به روزنامه نویسیها کینه سختی بدل گرفت برای اینکه آنها با انتقاد های بیجا زحمات شش ساله او را که بر سر نوشتن — این کتاب متحمل شده بود از بین برده و او را مورد تمسخر قرار دادند و او تا وقتی زنده بود از روز نامه نویسیها کینه و نفرت شدیدی داشت .

اما روز نامه نویسیها باین آسانی از او دست نکشیدند و گاهی از اوقات که فرصتی می یافتند مقالاتی بر علیه او می نوشتند بطوریکه امیل تا مدت پنج سال دیگر حاضر نشد کتابی بنویسد .

چند سال بعد او را در یکی از جلسات علمی امرویل دعوت نمودند اما آواز حرف زدن در این جلسه خود داری کرد و فردای آنروز باز مطالبی در خصوص انقلاب صنعتی باین کنفرنس فرستاد که خیلی زنده بود و یکی از مخبرین روزنامه کلمه " انقلاب " ایراد گرفت و فردای آنروز باز هم روزنامه‌ها او را بباد انتقاد گرفته و پرفسور کلوک را یک مرد مرتجع و آنارشی خوانده و مدعی بودند که امین مرد باید از طرف مقامات مسئول محاکمه شود .

باز هم خواست که جواب اعتراض روزنامه‌ها را بدهد اما سکوت کرد ، مقامات دانشکده او را دعوت کردند که از خودش دفاع کند اما حاضر نشد در این جلسه شرکت نماید با و تکلیف کردند که از خدمت دانشگاه استعفا بدهد ولی حاضر بها استعفا نشد بهمین جهت مقامات دانشگاهی او را از خدمت در دانشگاه

بیرون کردند و با این ترتیب بیشتر مورد نفرت افکار عمومی قرار گرفت .
پرفسور بیچاره که از دانشگاه هم رانده شده بود کوچکترین اقدامی
برای دفاع با تبرئه خود به عمل نیاورد زیرا می دانست فایده ندارد همیشه
مردم از او انتقاد می کردند اما اوحی برای یکبار حاضر نشد از خود دفاع
کند .

پس از اینکه شعل خود را در دانشگاه از دست داد چون پولی برای
امرار معاش نداشت مجبور شد کاری پیدا کند و بعد از دوندگی زیاد در یکی
از کارخانجات فلزکاری سانفرانسیسکو شغلی بدست آورد و با جدیت و کوشش
توجه مدیران کارخانه را بسوی خود جلب کرد و از اطلاعاتی که درباره
ساختن ماشین ها داشت از او استفاده کردند .

اما روزنامه نویسه ها باز هم خبر شده بنای بدگوئی را نسبت باو گذاشتند
باین جهت مجبور شد از انجاهم استعفا داده بجای دیگر برود و چون باز
هم روزنامه ها دست از او نمی کشیدند این بار دیگر حاضر شد از زندگی خود
دفاع کند .

در شهر اوکلاند یک آتلیه فنی باز کرد ، این آتلیه بسیار کوچک بود
و فقط سه کار کرد و شاگرد پادور در آن کاری کردند و در این آتلیه شب
و روز کاری کرد و با عواید آن امور خود را می گذراند در شبانه روز پیش از
چند ساعت نمی خوابید و دزدی که این آتلیه را داشت از خودش اختراعاتی
کرد که مورد توجه قرار گرفت و اگر این کار را دنبال می کرد می توانست

صاحب ثروت شود ، اما در همین گیرودار بود که حادثه‌ای دو مرتبه زندگیش را تباه ساخت .

همه می دانستند که مردی غیر طبیعی مانند امیل کلوک آدمی نبود که دنبال عشق و عاشقی برود و حقیقت هم همین بود تا آنروز کسی نشنیده بود که امیل کلوک عاشق زنی شود اما این حادثه بطوری واقع شد که خودش هم انتظار آنرا نداشت .

ایرن تا کلی دختری جوان و بسیار زیبا اما کمی خل وضع سبکسر بود در آن زمان این دختر در یکی از فروشگاههای شیرینی فروشی که مقابل آنلیه امیل قرار داشت کار می کرد و اینطور اتفاق افتاد که امیل هر روز به این فروشگاه می رفت و آب میوه‌ای می نوشید و باین دختر نگاه می کرد . دختر جوان زیاد از امیل خوشش نمی آمد ولی عادت کرده بود که گاهی سربسرش بگذارد و همیشه امیل را مردی غیر طبیعی شناخته بود از او بدش می آمد و گاهی شکایت می کرد که برای چه این مرد عینکی جلو مغازه اش ایستاده و از زیر عینک باو نگاه می کند .

البته تا اندازه ای هم حق با او بود زیرا چند دفعه اتفاق افتاد که امیل برای این دختر چند کادوی ساده مانند ظرف قهوه خوری و یک روز هم یک انگشتر قیمتی می آورد چند بار هم برای او بلیط تئاتر فرستاد و با این ترتیب می خواست روابطی با این دختر فراهم سازد .

اما این کار برای امیل ارزان تمام نشد زیرا یکی از کارگران کارخانه

که آن دختر را دوست داشت وارد مغازه اوشد و با خشم تمام امیل را بسا د
فحش و دشنام گرفت .

نام این کارگر ویلیام شربور بود و از مدتها پیش در نظر گرفته بود که با
این دختر ازدواج کند اما امیل هیچ این موضوع را نمی دانست و چون رفتار
شربور را دید خواست که یک روز از او توضیح بخواهد ایرن تا کلی موضوع
را به ویلیام اطلاع داد و فردای آن روز ویلیام به نزد امیل آمد دعوی سختی
بین آنها در گرفت و شربور مشت محکمی بد هانش زد که یک هفته امیل مجبور
شد در بیمارستان بماند .

اما امیل باز هم از این کار دست نکشید و می خواست از دختر در این
این باره توضیح بخواهد ولی جرات نمی کرد و چون می ترسید که یکبار
دیگر بر سر این دختر با شربور دعوایش بشود از رئیس پلیس در خواست
نمود که با و اجازه حمل یک اسلحه بدهند ولی اداره پلیس با در خواست
او موافقت نکرد و روز دیگر باز روزنامه ها بر علیه او مطالبی انتشار دادند .
بد بختانه چندی بعد قبل از اینکه ویلیام شربور با این دختر ازدواج
کند ایرن نا کلی بطور مرموزی به قتل رسید .

حادثه باین قرار بود که یکی از شبها این دختر بعد از اتمام کار در حدود
ساعت یازده شب بطرف منزلش رفت برای رفتن به منزل سوار تراموای
شد و بعد از پیاده شدن از تراموای مقداری هم پیاده رفت تا خود را بمنزلش
برسانند .

فردای آنروز روزنامه ها نوشتند که این تاکلی کشته شد و قاتل او را در منزلش خفه کرده بود. بعد از این حادثه امیل کلوک دستگیر شد ولی هیچ کوشش نتوانست او را تبرئه کند و بر حسب شهادت چند نفر و پلیس محلی او را متهم باین قتل کردند و او نتوانست ثابت کند که در هنگام قتل کجا بود بعضی ها هم یا روی غرض و دشمنی یا بر حسب اتفاق شهادت داده بودند که امیل در آن شب در آتلیه خودش کار نمی کرد و بعضیها او را دیده بودند که در مجاورت منزل این دختر قدم می زند .

بالاخره امیل کلوک محکوم به زندان ابد شد در حالی که روزنامه ها باز هم زبان یا اعتراض گشود و عقیده داشتند که این جنایتکار با یتی به مرگ محکوم شود کلوک در سن سی و چهار سالگی وارد زندان شد و در مدت سه سالی که در زندان بود فرصت زیادی بدست آورد که در باره زندگی خود تفکر کند و در این مدت بسرعت به همه چیز و همه کس بد بین شد و در زندان کتابی بنام اخلاق انسانی برشته تحریر در آورد و در این کتاب کسانی را که باو بد کرده بودند نام برد و رفتار دیگران را نسبت بخودش مورد انتقاد قرار داد . بعد از سه سال که اوقات خود را در زندان گذراند بر اثر حادثه ای ز زندان بیرون آمد باین معنی که در یکی از شبها جنایتکاری را بنام " تیم ها وارد " در حین سرقت دستگیر نمودند و چون پلیسها باو تیر زده بودند او را به بیمارستان انتقال دادند و این مرد جنایتکار قبل از مرگ اعتراف نمود که

ایرن تاکلی را او بقتل رسانده و یکی از دزدان بنام بردانکلر که در زندان بود او هم اعتراف نمود که بهمدستی او این دختر را کشته اند . پس از اینکه بیگناهی امیل به ثبوت رسید دستگاه قضائی دانست که در محکوم کردن امیل مرتکب اشتباه شده اند و یک ماه بعد او را آزاد نمودند .

کلوک بار دیگر باین ترتیب قدم در اجتماع خود گذاشت ولی روز نامه ها بجای اینکه از او پشتیبانی کنند باز هم از او بدگوئی می کردند و یکی از آنها دستگاه قضائی را مورد انتقاد قرار داد و نوشت مأمورین و بازپرسان وقضات داداگستری نمی بایست بنا بر اعتراف دو جنایتکار مردی را که مورد تنفر افکار عمومی است آزاد سازد . بعد از انتشار این مقاله بطور ناگهان در همان روز مدبر روزنامه یکی از پلیسها مورد هدف گلوله های قرار گرفته کشته شدند . قتل هارتول مدیر روزنامه تا مدتی جزو اسرار باقی ماند و بطوریکه می گفتند او وقتی در اطاق کارش نشسته بود تیری بطرف او خالی شد و وقتی پیش خدمت او وارد اطاق شد هارتول را روی صندلی خود مرده یافت . پلیسها بعد از جستجوهای زیاد اعلام نمودند که هارتول با اسلحه ای که متعلق بخودش بوده کشته شده بنا بر این مردن او را خود کشی تشخیص دادند ولی نمی دانستند که در موقع قتل هارتول امیل کلوک در اطاق شماره ۶۳۳ رو بروی اطاق هارتول منزل داشته است و تعجب در این بود که در همان روز ویلیام شربور نامزد قدیم ماد مآزل ایرون هم بقتل رسیده بود .

در روز حادثه ویلیام شربور در همان اطاق قدیمی خود که برای عروسی با ایرن تاکلی اجاره کرده بود مسکن داشت .

وقتی پلیسها نجار سید او را مرده میافتند .

در همان شب که این اتفاق بوقوع پیوست حادثه عجیب دیگری توجه مردم را بخود جلب کرد ، باین معنی که فیلیپ مامور پلیس هم در همان ساعت در پیاده رو جلو منزل شربور به قتل رسیده بود و مردم می گفتند که این پلیس در حال قدم زدن از پشت هدف گلوله قرار گرفته است .

فیلیپ پولیس هدف سه گلوله قرار گرفته بود او را برای عمل جراحی به بیمارستان انتقال دادند و عجیب در این بود که در بیمارستان پلیس کشف نمود که فیلیپ با گلوله اسلحه خودش مجروح شده بنا براین کسی که این شهادت را داده بود دستگیر کردند اما چون دلیلی بر علیه او بدست نیامد او را رها کردند اما چند سال بعد که امیل دستگیر گردید معلوم شد که فیلیپ بوسیله او هدف گلوله قرار گرفته بود .

امیل بعد از اینکه از دست دشمنانش خلاص شد دایره اعمال انتقام جویانه خود را وسعت داد و در این اتولیه جدید چند موتور گازی اختراع کرد و شب و روز مشغول کار بود ، کسی نمی دانست او چه می کند اما اساس مطلب در این بود که او دیگر نمی خواست برای خودش کار کند بلکه تمام اوقات خود را صرف کارهایی می کرد که به تواند از دشمنان سابق خویش انتقام به کشد .

امیل دیگر نمی توانست راحت و آرام در یکجا بماند شب و روز در فکر ایجاد وحشت بود ، بهمه کس و بهمه چیز بد بین بود ، موجودات را بباد فحش و ناسازی گرفت می خواست برای انتقام کشیدن زنده بماند و گاهی از خود می پرسید .

من چه گناهی کرده بودم ؟ برای چه تمام مردم از روزنامه نویس تا پلیس و مردمان عامی با من بد کردند مگر من بمردم چه کرده بودم من سالها بابدبختی و فلاکت درس خواندم خود را بیایه یک استاد رساندم می خواستم به مردم کمک کنم ، مردم را دوست داشته باشم اما همه بمن بد کردند مرا از نزد خود راندند آبروی مرا در روزنامه هار یختند کتابهایی را که نوشته بودم مسخره کردند ، آخر می پرسم من بدیگران چه کرده بودم ، آیا اگر انسانی بخواهد خوب باشد برای چه دیگران با او چنین رفتار می کنند .

شبهای امیل با این افکار می گذشت و می خواست چنان وحشتی در دلها بیندازد که نتوانند شب را براحتی سر بهالین بگذارند .

هر روز دست بقتل یک نفر می زد ، کشتیها را با مواد منفجره واژگون می ساخت خانه ها را آتش می زد و در این مدت پلیس نتوانسته بود هویت این قاتل انتقامجو را کشف کند زیرا نقشه های او چنان ماهرانه بود که زیر دست ترین پلیسها از کشف آن عاجز مانده بودند .

یکی از پلیسها بنام با نرمان که از زیر دست ترین پلیسهای او کلند بود متعهد شد که این جنایتکار ناشناس را دستگیر کند ، او مانند سایر

پلیسها نبود که زیاد حرف بزند زیرا از همان روزهای اول که در جریان این قتل و کشتارها قرار گرفت تپه کار اصلی را شناخت و دانست چنین جنایات هولناک از کسی غیر از امیل کلوک سر نمی زند .

بارها پیش خود فکر کرده بود آیا امیل کلوک کجا است ، در کجا زندگی می کند ؟ برای چه کسی نمی داند که او در چه نقطه ای است .

از آنروز با نرمان به جستجوی امیل افتاد و بوسیله تلگراف های رمز خط السیرش را پیدا کرد و به محض اینکه قتلی یا حادثه ای بوقوع می پیوست رد پای امیل را بدست می آورد اما خود رابه تجاها می زد . در آخرین روز که اطلاع یافت امیل سوار کشتی شده در ساحل انتظار او را داشت مستقیما وارد کشتی شد و او را دستگیر ساخت .

محاکمه امیل مدت ها طول کشید اما او در ضمن اعتراف خود هیچ متاسف نبود که دست باین جنایتها زده و اگر او را دستگیر نمی کردند تا زنده بود به جنایات خود ادامه می داد .

او در ضمن این قتل و کشتارها اختراعات زیادی کرده بود اما حاضر نشد اسرار اختراع خود را به کسی اعتراف بکند ، دولت فرانسه حاضر شده بود آخرین اختراع او را که می توانست با نیروی برق کشتیها را متوقف سازد به قیمت چندین ملیارد خریداری کند اما او حاضر نشد و از ملیونها ثروت استفاده نکرد .

بالاخره امیل کلوک در سن چهل و پنج سالگی اعدام شد ، در آن

وقت چنان شهرتی پیدا کرده بود که تمام کشورها او را می شناختند و در ردیف یکی از نوابغ دنیا قرار گرفت ولی افسوس که این مرد بزرگ حاضر نشد — اختراعات خود را در اختیار کسی به گذارد .

او با لجاجت و سر سختی تمام اسرار خویش را با خود بجهان دیگر برد و تا امروز کسی ندانسته است که این نابغه عظیم چه اختراعات عجیبی کرده است .

فقط در آخرین دفاع خود چنین گفت .

چون اجتماع مرا دوست نداشت من هم نمی توانستم اجتماع را دوست بدارم .

پایان